

زنی در ماه



# زنگے درماہ

میلا آگوس  
گلناز غبرایی

زنی در ماه

نویسنده: میلنا آگوس

طراح جلد: آلن نقلی

صفحه‌آرایی: مؤسسه داو

کلیه حقوق اثر برای مترجم محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۱-۶۴۴-۱۸۵۹۴۶

[mehripublication.wordpress.com](http://mehripublication.wordpress.com)

[mehripublication@gmail.com](mailto:mehripublication@gmail.com)

نشر مه‌ری - تهران

چاپ اول: فوریه ۲۰۱۷ / بهمن ۱۳۹۵

کتابی که نشان می‌دهد گاهی جنون و خیال پردازی  
می‌تواند نجات بخش باشد

الکه هایدرایش

فقط در حسرت یک چیز بود. عشقی بزرگ را بشناسد.  
این دختر روستایی خیلی زود فهمید که عشق آسان  
نمود اول....دختری که با نامه‌های پرسوز و گداز و  
عاشقانه همه‌ی خواستگاران اش را فراری می‌داد.  
میلنا آگوس از زنی استثنایی می‌نویسد که جسم و  
جان اش را بر سر رویایش گذاشت.



اگر شانس آشنایی با تو را نداشتم، حداقل بگذار حس کنم چقدر جای  
خالی ست.

## ۱

مادر بزرگ در پاییز ۱۹۵۰ با ردوس<sup>۱</sup> آشنا شد. برای اولین بار از جزیره خارج  
می شد. حدود چهل سال از سنش می گذشت و هنوز بچه دار نشده بود. سنگ  
کلیه داشت و هر بار که حامله می شد بچه اش را سقط می کرد. با مانتویی گل  
و گشاد و کفش پاشنه بلند بندی و در حالی که چمدان شوهرش را به دست  
داشت - همان چمدانی که با آن سال ها پیش بعنوان جنگ زده به دهکده شان  
آمده بود - به چشمه های آب گرم فرستاده شد تا شاید درد کلیه اش درمان شود.

## ۲

مادر بزرگ خیلی دیر ازدواج کرد، در اوایل تابستان سال ۱۹۴۳ کمی بعد از  
آن که امریکایی ها کالیاری<sup>۲</sup> را بمباران کردند. در آن دوره زنی که سی سال از  
سنش می گذشت و هنوز ازدواج نکرده بود، پیر دختر به شمار می رفت. مادر

---

1 Rrduce

2 Cagliari

بزرگ نه زشت بود و نه کم خواستگار داشت، ولی به علتی نامعلوم خواستگاران هر وقت که کار نزدیک بود به جایی برسد، کم پیدا و در آخر کار هم ناپدید می‌شدند، بدون آن که رسماً به حضور پدر مادر برسند و زمان عقد و عروسی را معین کنند.

«دختر خانم عزیز به دلیل ناامنی راه‌ها متاسفانه نمی‌توانم چهارشنبه‌ی آینده خدمت برسم. خیلی متأسفم. ولی چاره‌ای به نظرم نمی‌رسد.»  
مادر بزرگ تا چهارشنبه‌ی بعدش منتظر خواستگار می‌نشست، اما به جای آن دخترکی می‌آمد و پیغام می‌داد که این بار هم نمی‌شود و به این ترتیب بارها قرار ملاقات به وقت دیگری موکول می‌گردید. بعد هم نامه‌ها قطع می‌شد.  
پدر مادر بزرگ و خواهرانش مادر بزرگ را دوست داشتند هر چند کمی به نظرشان پیر دختر می‌رسید اما مادر مادر بزرگ آنچنان سخت و خشن با او رفتار می‌کرد که نمی‌شد باور کرد فرزند اوست.

روزهای یک شنبه وقتی که دیگر دختران در نماز روز یک شنبه شرکت می‌کردند یا دست در دست نامزدهای‌شان در میدان شهر می‌خرامیدند، مادر بزرگ موهایش را بالای سرش جمع می‌کرد. او حتی وقتی که زنی مسن بود و من دخترکی کوچک، هم چنان موهای پرپشت مشکی‌اش را داشت. در جوانی دیگر چقدر بود خدا می‌داند. و به کلیسا می‌رفت تا از خدا بپرسد که چرا این قدر ناعادلانه با او برخورد می‌کند و نمی‌گذارد تا با عشق آشنا شود. عشق که این قدر زیباست، این قدر زیبا که ارزشش را دارد آدم برایش زندگی را تحمل کند، آن هم زندگی‌ای که باید چهار صبح بیدار شد به کار خانه رسید، بعد رفت سر زمین، بعد کلاس گلدوزی - خسته‌کننده‌ترین کار دنیا. بعد کوزه را بر سر گذاشت و رفت از چشمه آب آورد و تازه هر ده روز یک بار هم تا صبح بیدار ماند و نان پخت و صبح‌اش هم دوباره سطل سطل از چشمه آب آورد و به مرغ‌ها دانه داد. اگر خدا حاضر نیست او را با عشق آشنا کند همان بهتر که جان‌ش را حالا هر طور که خودش تشخیص می‌دهد بستاند.

کشیش اقرارگیر او می‌گفت که این افکار گناهی بزرگ است و در زندگی چیزهای بی‌شمار دیگری به غیر از عشق هم وجود دارد. اما مادر بزرگ



کوچکترین علاقه‌ای به آشنایی با آنها از خود نشان نمی‌داد. یک روز صبح مادر مادر بزرگ پمپ دستی را که با آن باغچه‌شان را آب می‌دادند برداشت و منتظر مادر بزرگ ماند و همین که چشمش به او افتاد آنقدر با پمپ به سر و کله‌اش زد که خونین و مالین شد و بعد هم تب کرد. به گوشش رسیده بود که دخترش برای خواستگاران نامه‌های عاشقانه‌ی پر سوز و گداز و گاهی هم غیر اخلاقی می‌نویسد و آنها هم به همین دلیل بعد از یکی دوبار رفت و آمد دم‌شان را می‌گذارند روی کول‌شان و ناپدید می‌شوند. به عقیده‌ی جده‌ام به این ترتیب مادر بزرگ هم خودش را بدنام می‌کرد و هم برای خانواده آبرویی نمی‌گذاشت. همانطور که بر سر دختر می‌کوبید فریاد می‌کشید «دیمونیا<sup>۱</sup>، دیمونیا» و روز و ساعتی را که موافقت کرده بود، دختر به دبستان برود و خواندن و نوشتن بیاموزد نفرین می‌کرد.

### ۳

پدر بزرگ در بهار سال ۱۹۴۳ به روستا آمد. آن وقت چهل سال داشت و کارمند کارخانه‌ی تهیه‌ی نمک خوراکی بود. در خیابان جوزپیه مانو<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد، دو قدمی کلیسای سان جورجیو سانتا کاترینا<sup>۳</sup>، جایی که می‌شد از بالای بام‌ها از مارینا تا خود دریا را دید. بعد از بمباران سیزده ماه مه نه کلیسایی ماند و نه خانه‌ای. غیر از تلی از آوار هیچ چیز به جا نماند.

خانواده‌ی مادر بزرگ این مرد متین و موقر را با آغوش باز پذیرفتند. مردی که دیگر خیلی جوان به حساب نمی‌آمد. همسرش را از دست داده و از سر بازی هم معاف شده بود. وقتی که به ده مادر بزرگ رسید، از مال دنیا فقط یک چمدان عاریه پر از وسایلی که از میان آوار بیرون کشیده بود به دست داشت.

---

1 Dimonia

2 Giuseppe Manno

3 San Giorgio e Santa Caterina

مشخص بود که به او هم جای خواب دادند و هم شکم‌اش را سیر کردند. ماه ژوئن از مادر بزرگ خواستگاری کرد. یک ماه پیش از ازدواج به گریه و زاری گذشت. مادر بزرگ از فرط ناامیدی جلوی پدرش زانو زد و از او خواست جواب نه بدهد، آن هم به این بهانه که قولش را به کسی که حالا در جبهه است، داده‌اند. گفت که اگر او را در این خانه، خانه‌ی پارتوت<sup>۱</sup> نمی‌خواهند به کالیاری می‌رود و به دنبال کاری می‌گردد.

«بچه جان مردم از کالیاری می‌آیند این جا» پدرمادر بزرگ ادامه داد «وتو می‌خواهی بروی شهر! کاری وجود ندارد. فکر می‌کنی آن جا دستت به کجا بند است؟»

وجده ام فریاد کشید «دیوانه است، کاملاً مجنون! واقعا می‌خواهد به شهر برود و فاحشگی کند. کار دیگری هم نمی‌داند. لیاقت هیچ کاری را ندارد و فقط سرش پر است از یک مشقت چرندیات. از بچگی‌اش همیشه همینطور بود.»

پیدا کردن یک نامزد در جبهه کار بسیار آسانی بود. نامزدی در کوه‌های آلپ، لیبی، آلبانی، نیل، یا در نیروی دریایی سلطنتی ایتالیا<sup>۲</sup>. اما جد و جدی من حتی حاضر به فکر کردن در این باره هم نبودند.

بنابراین مادر بزرگ خودش دست به کار شد و به شوهر آینده‌اش گفت که او را نمی‌خواهد و هیچوقت زن به درد بخوری برای او نخواهد شد. پدر بزرگ به او اطمینان داد که هیچ نگران نباشد، چون اوهم دوستش ندارد و به این ترتیب هر دو اوضاع‌شان روشن است. زن به درد بخور هم نمی‌خواهد. تا حال به فاحشه خانه‌های بندر می‌رفته. بعد از این هم همین کار را می‌کند و خوشبختانه تا حال هیچ مرضی هم نگرفته. اما تا سال ۱۹۴۵ و همراه با مادر بزرگ که زنش شده بود به کالیاری برنگشت.

به این ترتیب پدر بزرگ و مادر بزرگ مثل خواهر و برادر در اتاق مهمان که پر از اسباب و اثاثیه بود خوابیدند. تختخوابی آهنی که با کنده کاری چوب و مروارید

---

1 Partout

2 Regia Marina

تزیین شده بود. عکسی از مریم مقدس و مسیح بر دیوار، روی کمد یک ساعت بزرگ زنگ دار، میزی مخصوص دستشویی مجهز به آفتابه لگن، آینه‌ای مزین به نقاشی گل و گیاه و یک لگن چینی زیر تخت.

کل این اتاق بعدها وقتی که خانه‌ی روستایی به فروش رفت به مادر بزرگ رسید، همانوقتی که در کالیاری از خیابان سولیس<sup>۱</sup> به خیابان مانو<sup>۲</sup> اسباب کشی کردند. در آنجا می‌خواست درست همان اتاق خوابی را داشته باشد که در سال‌های اول زناشویی در آن شب را به روز می‌رسانده، اما درست برعکس خانه‌ی پدری که فقط نور کمی از لابلائی پیچک‌های رونده (لوله) به اتاق راه پیدا می‌کرد در خانه‌ی خیابان مانو آفتاب از سمت جنوبی دریا بی‌هیچ مانعی به اتاق می‌تابید و آن جا را تا غروب پر از نور می‌کرد و به اثاثیه‌ی جلائی دیگر می‌بخشید. چقدر وقتی که دخترکی بیش نبودم این اتاق را دوست داشتم. اما مادر بزرگ فقط به شرطی که دختر خیلی خوبی باشم مرا به آن اتاق راه می‌داد و تازه فقط یک بار در روز.

در سال‌های اولیه‌ی زندگی مشترک مادر بزرگ به بیماری مالاریا مبتلا شد. تبش گاهی به چهل و یک درجه می‌رسید. پدر بزرگ مراقبت از او را به هیچکس دیگر وانمی‌گذاشت. ساعت‌ها کنار بستر او می‌نشست و نمی‌گذاشت که حوله‌ی روی پیشانی‌ش گرم شود - و پیشانی مادر بزرگ چنان داغ بود که باید حوله را مرتب در آب یخ فرو می‌بردند - پدر بزرگ دائماً در راه بود و سطل داخل چاه خانه یکسره با قیریچ قروچ بالا و پایین می‌رفت.

یک روز در اواخر تابستان یعنی دقیقاً ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ برای زنش آنچه را در رادیو شنیده بود تعریف کرد. متفقین با ایتالیا پیمان صلح را امضا کرده و به این ترتیب جنگ پایان یافته است. البته پدر بزرگ این را هم گفت که جنگ به هیچوجه تمام نشده. فقط می‌شود امیدوار بود که باسو<sup>۳</sup> ژنرال ایتالیایی بدون قهرمان بازی بی‌فایده بگذارد که آلمانی‌ها از ساردین عقب بنشینند. خوشبختانه باسو سر راه نازی‌ها قرار نگرفت و سی هزار سرباز آلمانی با توپ

1 Sulis

2 Manno

3 Basso

و تانک‌های شان و تحت فرماندهی سردار فون لونگر هاوسن بدون کشت و کشتاری دیگر جزیره را ترک کردند. هر چند این سردار را به جرم زیر پا گذاشتن حیثیت آلمان محاکمه و به زندان انداختند. اما ساردینی‌ها یک بار دیگر جان سالم بدر بردند. این شانس را البته باقی ایتالیا نداشت. درستی حرف پدر بزرگ وقتی به همه ثابت شد که رادیو لندن از اعتراضات مردم بادولینو<sup>۱</sup> علیه ارتش آلمان خبر داد. تمام اسرای ایتالیایی در این نبرد به قتل رسیدند.

وقتی که مادر بزرگ از بستر بیماری برخاست به او گفتند که اگر تب او را از پا نیانداخته، باید از پدر بزرگ ممنون باشد. همچنین شنید که آتش بس اعلام شده و حالا دیگر ایتالیا متحدین دیگری دارد. با شنیدن این خبر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «این موضوع چه ربطی به من دارد» البته یک روزی برای گفتن این حرف زشت بسیار خجالت زده هم شد.

روی آن تخت بلند و پهن مادر بزرگ تا آن جا که می‌شد خود را کنار می‌کشید، آن قدر که گاهی می‌افتاد پایین. وقتی که مهتاب از لابلای پیچک روی اتاق و پشت مرد می‌افتاد، مادر بزرگ حتی حس می‌کرد که از این غریبه، کسی که هنوز نمی‌دانست زیباست یا نه کمی می‌ترسد. آنها به ندرت نگاهی به هم می‌انداختند. فقط وقتی که اطمینان می‌یافت، پدر بزرگ به خوابی عمیق فرو رفته جرات استفاده از لگن زیر تخت را پیدا می‌کرد و اگر کوچکترین جنبشی در پدر بزرگ می‌دید، شال را به دور شانه‌اش محکم می‌پیچید و در باد و باران برای قضای حاجت به مستراحی که در حیاط خانه و پشت چاه قرار داشت می‌رفت.

پدر بزرگ هم هیچ تلاشی برای نزدیکی با او نمی‌کرد با این که قوی هیکل بود تا می‌توانست خود را کنار می‌کشید، آنقدر که اوهم گاهی از تخت به زیر می‌افتاد. به این ترتیب کبودی‌های بزرگ و کوچک را در تن هردو می‌شد دید. وقتی که تنها می‌شدند، یعنی در اتاق خواب، چون جای دیگری با هم تنها نبودند، یک کلمه هم حرف نمی‌زدند. به این معنی که مادر بزرگ پیش از رفتن

---

1 Freiherr von Lungerhausen

2 Badoglios

به بستر دعا می خواند و پدر بزرگ که کمونیست و بی خدا بود نه. بعد هم یکی از آن ها می گفت «خوب بخوابی» و دیگری هم تکرار می کرد «تو هم همینطور» جده ام اصرار داشت که مادر بزرگ قهوه را برای شوهرش ببرد توی رختخواب. البته منظور همان قهوه ای است که آن روزها داشتند. مخلوطی از نخود و بعضی غلات و نباتات که خودشان بو می دادند و دم می کردند.

جده ام می گفت «بیا قهوه ی شوهرت را ببر!» مادر بزرگ هم سینی شیشه ای گل گلی را بر می داشت و فنجان بنفش دور طلایی را رویش می گذاشت و به اتاق خواب می برد و به سرعت می گذاشت پای تخت انگار بخواهد ظرف غذایی را برای سگی گیرنده بگذارد و بعد به سرعت اتاق را ترک می کرد. برای این کار هم تمام زندگی خود را نبخشید.

پدر بزرگ روی زمین کار می کرد و با این که تمام عمر با دفتر و دستک سر و کار داشت به خوبی از عهده اش برمی آمد.

غالباً کارهای همسرش را هم به عهده می گرفت. مادر بزرگ تقریباً مرتب از درد کلیه رنج می کشید و مرد به راستی از دیدن زنش که ناچار بود روی زمین کار کند یا سطل های پر از آب را بر سر بگذارد و از چاه تا خانه ببرد، عذاب می کشید. هر چند به احترام خانواده ی همسر که با مهمان نوازی او را پذیرفته بودند دم نمی زد. فقط گاهی از مناسبات اجتماعی در بطن جامعه ی ساردین انتقاد می کرد. در کالیاری این طور نبود. آن جا هر چه آدم می گفت بد به نظر نمی رسید و همه فقط در انتظار فاجعه نشستند بودند. شاید نسیم دریا موجب می شد که مردم کمی آزادتر فکر کنند. لاقط در رابطه با بعضی چیزها. شامل حال سیاست نمی شد. خورده بورژوازی جا خوش کرده بود و حالش را نداشت تا برای چیزی بیشتر بجنگد.

در وقت آزادی که برایش می ماند، برعکس مادر بزرگ که حوادث دنیای خارج برایش بی تفاوت بود، باعلاقه رادیو لندن گوش می داد. در روزهای پایانی بهار ۱۹۴۴ مطلع شد که در جنوب ایتالیا شش میلیون اعتصاب کرده اند و در رم ۳۲ نفر آلمانی را کشته اند. در یک حرکت انتقامی نازی ها هم ۳۲۰ ایتالیایی را اعدام کردند و در عین حال ارتش هشتم در حال آماده باش برای یک حمله ی

همه جانبه است و در سپیده دم ۶ ژوئن متفقین در نورماندی پیاده شدند.

## ۴

در نوامبر ۱۹۴۴ رادیولندن خبر داد که جنگ در جبهه‌ی ایتالیا تا اطلاع ثانوی پایان یافته و به پارتیزان‌ها توصیه کرد که فعلاً دست نگه دارند و نیروی‌شان را بگذارند سر یک سری عملیات خرابکارانه.

پدر بزرگ عقیده داشت که جنگ ادامه پیدا خواهد کرد او نمی‌تواند تا ابد در خانه‌ی همسرش جا خوش کند و این طور شد که به کالیاری رفتند.

آن‌ها در خیابان سولیس و در اتاقی ساکن شدند که فقط یک دریچه‌ی نورگیر به خارج داشت. حمام و آشپزخانه اشتراکی بود. مادر بزرگ بدون آنکه سوالی کند از طریق دیگر مستأجرین از اتفاقی که در ۱۳ ماه مه سال ۱۹۴۳ برای خانواده‌ی شوهرش افتاده بود، مطلع شد.

در بعد از ظهر آن روز شوم غیر از شوهرش همه‌ی اعضای خانواده در خانه بودند. آخر روز تولدش بود و همه جمع شده بودند تا جشن بگیرند. زن بی‌حال و سرد مزاج او که اصلاً قابل نگاه کردن نبود و به هر کس و هر چیزی به چشم شک و تردید نگاه می‌کرد، از قضا همان روز کیکی پخته و همه‌ی اعضای فامیل را دعوت کرده بود. خدا می‌داند که برای تهیه مواد اولیه چقدر وقت و پول در بازار سیاه کالیاری صرف کرده بود. آخر دیگر شکر را هم گرمی می‌فروختند. طفلک بیچاره، خانواده‌ی بیچاره! هیچکس نمی‌توانست بگوید که چرا اینها با شنیدن صدای آژیر به پناهگاه‌های زیرزمینی نرفتند. هر چند که به نظر مضحک می‌آید، اما شاید هنوز کیک در فر خودش را نگرفته بود و یا شاید خمیرش هنوز ورنیامده بود. در هر صورت کسی حاضر نبود آن را نیمه‌کاره رها کند. یک کیک بی‌نظیر در شهر مردگان، همسایه‌ها می‌گفتند که فقط خدا را شکر بچه نداشتند. همسر،

مادر، خواهر، شوهر خواهر و خواهرزاده‌ها را آدم به مرور زمان از یاد می‌برد و پدر بزرگ هم به راستی از یاد برد. آدم فقط باید یک زن جوان و خوشگل پیدا کند و این کار هم برای او حقیقتاً خیلی دشوار نبود. مردی دل زنده و خونگرم که بلد بود دل زن‌ها را آب کند. سال ۱۹۲۴ که هنوز پسر جوانی به حساب می‌آمد فاشیست‌ها روغن کرچک به خوردش دادند تا حساب کار دستش بیاید اما او کار را به شوخی و مسخره بازی کشاند. به نظر می‌رسید هیچ چیزی قادر به نبود کردنش نیست. قدر غذا و شراب خوب را می‌دانست و در فاحشه خانه‌های کاسه شیشه<sup>۱</sup> مشتری مورد علاقه به حساب می‌آمد. زنش البته این قضیه را می‌دانست، زن بدبخت! خدا می‌داند که چقدر عذاب می‌کشید. زن خشکه مقدسی که از همه چیز بیزار بود. حتماً هیچ وقت اجازه نمی‌داد، شوهرش او را عریان ببیند. هر چند که چیز زیادی هم برای دیدن وجود نداشت. راستی وقتی تنها بودند درباره‌ی چه چیزهایی با هم حرف می‌زدند این دو نفر؟ این‌ها همه حرف‌هایی بود که همسایگان می‌گفتند.

بین مادر بزرگ و همسایگان در خیابان سولیس دوستی پایداری بوجود آمد که یک عمر ادامه یافت. حتی یک کلمه‌ی تلخ هم میان‌شان رد و بدل نشد. البته حرف درست و حسابی که نمی‌زدند، بیشتر سر همدیگر را گرم می‌کردند. آن وقتها در خانه‌ی خیابان سولیس برای شستن ظرفها در آشپزخانه جمع می‌شدند یکی می‌شست، یکی آب می‌کشید و یکی هم خشک می‌کرد و هر وقت که حال مادر بزرگ بد می‌شد، کارهای او را هم که طفلی<sup>۲</sup> نام گرفته بود، برایش انجام می‌دادند.

به این ترتیب مادر بزرگ آخرین مرحله‌ی جنگ را با همسایگان و شوهرانشان گذراند. در آشپزخانه‌ی یخ زده که هرکدام چهارتا جوراب روی هم به پا داشتند و سعی می‌کردند دستشان را زیر بغلشان گرم کنند، می‌نشستند و به رادیو لندن گوش می‌کردند.

مردها که همه کمونیست بودند، امید به پیروزی روس‌ها داشتند که در ۱۷

1 Case Chiuse

2 Mischinedda

ژانویه‌ی ۱۹۴۵ ورشو را گرفته و در ۲۸ ژانویه به ۱۵۰ کیلومتری برلین رسیده بودند. متفقین هم در ماه مارس کلن را به اشغال خود در آوردند و درست طبق پیش بینی چرچیل دیگر چیزی به تسلیم فاشیست‌ها باقی نمانده بود. در پایان ماه مارس ژنرال پتن و مونتگومری از راین گذشتند و نیروهای آلمانی را در تارو مار کردند.

روز تولد پدر بزرگ، یعنی ۱۳ مارس جنگ به پایان رسیده بود و همه شاد بودند. فقط مادر بزرگ نمی‌دانست اخبار روزهای گذشته درباره پیروزی و شکست، عقب نشینی و اشغال به چه دردی می‌خورد. در شهر نه آب داشتند، نه فاضلاب و نه برق. غیر از سوپهای بسته بندی امریکایی چیزی هم برای خوردن پیدا نمی‌کردند. همان چیزهایی هم که بود تا سیصد در صد گرانتر خرید و فروش می‌شد. اما همسایه‌ها که برای شستشو در آشپزخانه جمع می‌شدند، برای هر چیز کوچکی مدتها می‌خندیدند و همانطور هره کره کنان با لباس‌های کهنه شان سه نفر جلو و سه نفر پشت سر به یکی از سه کلیسای منطقه یعنی سنت آنتونیو<sup>۱</sup>، سانتا روزالیا<sup>۲</sup> و یا کلیسای کاپوتسینر<sup>۳</sup> - می‌رفتند.

مادر بزرگ به ندرت حرف می‌زد، اما همیشه با آنها بود. روزها مثل برق و باد می‌گذشتند. خوشش می‌آمد که زنان کالیاری همه چیز را مثل زنان روستای خودشان جدی نمی‌گرفتند و اگر کاری مطابق میل آنها پیش نمی‌رفت فقط می‌گفتند «خوب، چه می‌شود کرد؟» به عنوان مثال اگر ظرفی از دستشان می‌افتاد و می‌شکست فقط شانه بالا می‌انداختند و تکه‌های شکسته را جمع می‌کردند، با وجود آن همه فقر به نظر می‌رسید از زندگی راضی‌اند. فقیر بودن بهتر از آن بود که به قیمت نابودی دیگران به پول و پله برسند، قاچاق بفروشند یا در میان آوار و پیش از آن که صاحبان اصلی سر خانه زندگیشان برگردند، به دنبال وسایل به درد بخور بگردند. آنچه اهمیت داشت این بود که آنها جان سالم به در برده بودند. مادر بزرگ گمان می‌کرد که دریا و آسمان آبی در خوش اخلاقی مردم نقش اساسی دارد. مناظری که از هر طرف تا بی نهایت کشیده

1 Sant Antonio

2 Santa Rosalia

3 Kirche der Kapuziner



شده بود، آنقدر عظیم که زندگی شخصی نمی توانست زیاد آدم را به خود مشغول کند.

اما این عقاید را - که می شد شاعرانه نامید- فقط برای خودش نگه می داشت. آخر از تصور این که مردم این حوالی هم بفهمند که او چقدر دیوانه است به طرز وحشتناکی می ترسید. به همین دلیل همه ی اینها را در دفترچه ای سیاه با حاشیه ی قرمز یادداشت می کرد و بعد هم می گذاشت در گاو صندوق و درش را می بست. همراه با بقیه ی چیزهایی که فقط مربوط به او می شد. همان جا سه پاکت دیگر را هم با عنوان «اجاره»، «خوراک» و «دوا درمان» نگهداری می کرد.

## ۵

یک روز غروب پدر بزرگ رفت سر چمدانی که با آن به روستا پناهنده شده بود و پپیش را در آورد، نشست روی نیمکت شکسته بسته ی کنار پنجره و شروع کرد به کشیدن. اولین پیپی که بعد از ماه مه سال ۱۹۴۳ چاق می کرد. مادر بزرگ روی سکو نشست و مدتی در سکوت او را نگاه کرد « شما پیپ می کشید. من تا حال کسی را ندیده بودم که پیپ بکشد باز هم مدتی به سکوت گذشت.

وقتی که کار پدر بزرگ تمام شد ادامه داد « دیگر اجازه ندارید برای زنهای کاسه شیزا پول خرج کنید. پولهایتان را پس انداز کنید و تنباکو بخرید و در کمال آرامش از دود کردن لذت ببرید. فقط به من بگویید با آن زنان چه می کنید. از این لحظه به بعد من کار آن ها به عهده می گیرم.»

## ۶

در این زمان آن درد کلیه‌ی مادر بزرگ به بدترین مرحله‌ی خود رسیده بود، دیگر جاننش در خطر بود. حتماً به همین دلیل هم بچه دار نمی‌شد. آخر حالا دیگر اوضاع مالی کمی بهتر شده بود.

آن‌ها با هم در خیابان مانو قدم می‌زدند تا سوراخ بزرگی که بعد از بمباران ایجاد شده بود را بررسی کنند. امیدوار بودند که بتوانند خانه‌ی درست همان جا بسازند. یک دلیل دیگر برای پس انداز بیشتر. مادر بزرگ هر بار که می‌فهمید حامله است با علاقه‌ی بیشتری به آن ویرانه‌ها چشم می‌دوخت، اما وجود آن همه سنگ در شکمش شادی او را به درد بدل می‌کرد و آخر کار به خونریزی شدید می‌کشید.

تا سال ۱۹۴۷ گرسنگی ادامه یافت. مادر بزرگ با علاقه از خاطرات آن روزها می‌گفت. از آن وقتها که با دست پر از روستا بر می‌گشت. خوش و خرم پله‌ها را زیر پا می‌گذاشت و به آشپزخانه می‌رسید، جایی که بوی ذغال فضا را پر کرده بود. از در بچه‌ی نور گیر به زحمت هوای تازه به آشپزخانه می‌رسید. دو تا نان تازه‌ی ساردینی را به همراه ماکارونی‌های دست ساز، پنیر و تخم مرغ تازه و سوپ مرغ می‌گذاشت روی میز سنگی. عطر خوراکی کم کم بوی ذغال را می‌پوشاند. همسایه‌ها سر می‌رسیدند و کلی از او تعریف و تمجید می‌کردند.

در آن روزها با آن که هنوز عشق را نمی‌شناخت، خوشبخت بود. از دنیای رنگارنگی که این همه چیزهای مختلف را در اختیارش قرار داده بود احساس رضایت می‌کرد، هر چند پدر بزرگ به جز مواردی که قرار بود نقش زنان کاسه شیزا را بازی کند، به او دست نمی‌زد. در باقی اوقات هر کدام می‌چسبیدند به یک گوشه‌ی تخت و همه‌ی سعی‌شان را می‌کردند تا به هم دست نزنند. هنوز هم فقط وقت خواب به هم می‌گفتند

« شب خوشی برایتان آرزو می‌کنم »

« من هم همین‌طور »

زیباترین لحظات برای مادر بزرگ وقتی بود که بعد از انجام وظیفه، پدر بزرگ در رختخواب چپ‌ش را چاق می‌کرد و می‌شد به راحتی در چهره‌اش خواند

که چقدر راضی است. زن او را از روی تشک تماشا می‌کرد و لبخند می‌زد. پدر بزرگ می‌پرسید « به من می‌خندید؟ »

اما هیچ وقت جمله‌ای اضافه نمی‌کرد یا او را در آغوش نمی‌کشید. هر دو فاصله‌ی همیشگی را حفظ می‌کردند و مادر بزرگ همیشه به خود می‌گفت که عشق برآستی چیز عجیبی است، اگر نخواهد حتی در رختخواب هم به سراغ آدم نمی‌آید، با این که دونفر این قدر دوستانه در کنار هم می‌خوابند و کاری می‌کنند که آن دیگری لذت ببرد. به راستی عجیب است که مهمترین چیز دنیا را نمی‌شود با ضرب و زور بدست آورد.

## ۷

در سال ۱۹۵۰ پزشکان به او توصیه کردند که برای معالجه به آسایشگاهی در محل چشمه‌های آب گرم برود. باید از جزیره خارج می‌شد و به چشمه‌ی معروف آب گرمی می‌رفت که خیلی‌ها بعد از رفتن به آن جا سلامتی خود را به دست آورده بودند. مادر بزرگ هم دوباره پالتوی گشاد سه دگمه‌ی خاکستریش را به تن کرد، همانی که از وقت ازدواجش داشت و من هم در عکس‌های نادری که از آن دوره به جا مانده دیده‌ام، دوتا بلوز دست دوزی شده‌اش را با باقی وسایل گذاشت توی همان چمدانی که پدر بزرگ با آن به عنوان جنگ زده به روستای‌شان آمده بود. بعد هم سوار کشتی شد که او را به سویتاوشیا<sup>۱</sup> می‌رساند. منطقه‌ای که در آن چشمه‌های آب معدنی قرار داشت، به هیچوجه زیبا به شمار نمی‌آمد. خورشید پشت ابرها پنهان بود و از پس شیشه‌های اتوبوسی که او را از ایستگاه قطار به هتل می‌رساند، فقط تپه‌های ماهورهای لخت و عریان و خاکی رنگ، درختان و علف‌های سوخته به چشم می‌خورد. مسافری به نظر بیمار می‌رسیدند، همه رنگ و رو پریده. وقتی که به هتل‌ها نزدیک شدند، مادر بزرگ

---

1 Cevitavecchia

از راننده خواست تا به او بگوید کجا باید پیاده شود. جلوی ورودی هتل مدتی با تردید ایستاد و فکر کرد که بهتر نیست از همان جا برگردد. زیر آسمان ابری همه چیز آن قدر دل‌تنگ به نظر می‌رسید که او گمان کرد که به دیار عدم قدم گذاشته. فقط آن جا می‌توانست این قدر تیره و تار باشد. هتل اما با آن همه لوستر خیلی شیک از کار در آمد. با این که هنوز چیزی از بعد از ظهر نگذاشته بود، همه‌ی چراغ‌ها را روشن کرده بودند. اولین چیزی که بعد از قدم گذاشتن به اتاق توجهش را جلب کرد میز مطالعه‌ای روبه روی پنجره بود و به احتمال زیاد همان موجب شد که او پا به فرار نگذارد، به ایستگاه قطار نرود، سوار کشتی نشود و به سرعت برق و باد به خانه برنگردد. هر چند که حتماً پدر بزرگ به شدت خشمگین می‌شد و البته حق هم داشت. او تا حال هیچ وقت صاحب میز مطالعه نبود. حتی برای نوشتن یک بار هم پشت میز ننشسته بود. همیشه پنهانی می‌نوشت. دفترچه را می‌گذاشت روی زانویش تا به محض احساس خطر آن را در چین و شکن دامنش مخفی کند.

روی میز یک زونکن چرمی با تعداد زیادی کاغذ مارک دار هتل، یک شیشه مرکب و قلم به چشم می‌خورد. مادر بزرگ پیش از آن که مانتویش را از تن در آورد، دفترچه‌ی یادداشتش را از چمدان برداشت و با کمال احترام گذاشت وسط میز. بعد هم در را بست تا نکند یکی عوضی به اتاق بیاید و نوشته‌هایش را بخواند. آخر سر هم نشست روی تخت خواب دونفره منتظر ماند تا وقت شام برسد.

سالن غذا خوری پر بود از میزهای مربع شکل کوچک با رومیزی‌هایی از بهترین نوع کتان که رویشان بشقاب‌های چینی سفید، لیوان‌های براق کریستال و قاشق چنگال‌های نقره‌ای چیده بودند. وسط میز یک گلدان گل و بالایش لوستر کریستال به چشم می‌خورد. بعضی از میزها پر بودند. این آدم‌های رنگ پریده با صدای خفه و گرفته‌شان آدم را به یاد آنها که از جهنم فرار کرده‌اند، می‌انداختند. جای خالی زیاد بود. مادر بزرگ مستقیم رفت سراغ یکی از همان‌ها و پیش از آن که بنشیند کیفش را گذاشت روی یکی از صندلی‌های

خالی، مانتویش را به دسته‌ی دومی آویزان کرد و ژاکت پشمی‌اش را انداخت روی پشتی صندلی آخر. هروقت که کسی به او نزدیک می‌شد، سرش را پایین می‌انداخت، به این امید که کسی هوس نشستن روی میز او را نکند. نه میلی به غذا خوردن داشت و نه اصراری به معالجه شدن. به دلایلی فکر می‌کرد که هرگز بچه دار نخواهد شد. زنان معمولی بچه دار می‌شدند. زنان شادی که افکار بد نداشتند، مثل همسایگانش در خیابان سولیس. جنین همین که می‌فهمید در شکم چه آدم خل و چلی گیر افتاده، فرار را بر قرار ترجیح می‌داد درست مثل همه‌ی خواستگاران که تا حال آمده و بعد در رفته بودند.

مردی با چمدان وارد سالن می‌شود، او باید همین حالا رسیده باشد، چون هنوز فرصت نکرده به اتاق خود برود. یک پایش چوبی است، اما به چابکی راه می‌رود. مادر بزرگ از او بیشتر از همه خواستگاران که تا حال داشت و برایشان نامه‌های پرسوز و گداز و عاشقانه می‌نوشت و هر چهارشنبه منتظرشان می‌ماند، خوشش آمد. یک باره باورش شد که این‌ها ارواح سرگردان نیستند. این جور اتفاقات که در آن دنیا نمی‌افتاد.

ردوس، از جنگ برگشته - مادر بزرگ او را اینطور می‌نامید - چمدان فقیرانه‌ای در دست داشت. اما ترو تمیز لباس پوشیده بود و با وجود پای چوبی و عصا مرد بسیار جذابی به نظر می‌رسید. به محض این که مادر بزرگ بعد از شام به اتاقش برگشت نشست، پشت میز تا او را با همه‌ی جزئیات روی کاغذ بیاورد. نمی‌خواست اگر دیگر با او در هتل برخورد نکرد، فراموشش کند. مرد قد بلند بود. چشمانی به رنگ سبز تیره، گونه‌هایی نرم، گردنی باریک، بازوانی بلند و قوی و دستانی بزرگ داشت که به نظر می‌رسید نمی‌داند با آن‌ها چه کند. درست مثل بچه‌ها. لبهایی پر داشت که از زیر ریش کوتاه و کمی مجعدش بخوبی نمایان بود. دماغش قدری خمیده بود.

روزهای بعد او را از سر میز در سالن غذاخوری و یا تراس زیر نظر گرفت. همان جایی که می‌نشست تا سیگار بی‌فیلتر مارک ناسیونالی را دود کند یا چیزی بخواند. مادر بزرگ هم مثلاً به کار خود مشغول بود، گلدوزی می‌کرد،

کاری که در حد مرگ حوصله اش را سر می برد. صندلیش را طوری کجکی پشت سر او می گذاشت که ردوس نتواند ببیندش و بعد خود را به جادوی تماشای مرد می سپرد. خطوط پیشانی، خمیدگی بینی، گردن ظریف و شکننده، موهای پرپشت با اولین تارهای خاکستری، لاغری نگران کننده ای که از پس پیراهن سفید و آهارزده که آستین هایش تا ساعد لا خورده بود دیده می شد، دستهای کودکانه، پای چوبی که زیر پارچه ی شلوار مخفی بود، کفشی که علیرغم کهنگی به خوبی واكس خورده بود. می توانست از وقار و عظمتی که از این پیکر شکننده ساطع می شد، به گریه بیفتد. پیکری که به دلایلی نامعلوم این قدر قوی و زیبا به نظر می رسید.

یک باره دید که در این جا هم گاهی روزها آفتابی می شود، روزهایی که در آن دنیا پوست می انداخت. درخت های شاه بلوط یکسره زرین، آسمان آبی و تراسی که ردوس در آن سیگار دود می کرد یا کتاب می خواند و مادر بزرگ ادای گلدوزی را درمی آورد غرق نور می شد.

مرد گاهی برمی خاست و می رفت دم پنجره و غرق در خیالات به تپه ماهورهای اطراف خیره می شد و هر بار که برمی گشت تا دوباره برود سر جایش لبخند کم رنگی به مادر بزرگ می زد و او این قدر خوشش می آمد که احساس می کرد دارد از آن همه احساس که در روزهایش جاری بودند، آب می شود.

شبی ردوس به کنار میز مادر بزرگ که رسید با تردید ایستاد. به نظر می رسید نمی داند کجا بنشیند. او هم به سرعت پالتویش را از دسته و کیفش را از سر صندلی برداشت تا برایش جا باز کند. مرد نشست و آنها به چشم همدیگر خیره شدند و لبخند زدند. آن شب هیچ کدامشان به شام و نوشیدنی دست هم نزدند. معلوم شد که ردوس هم از درد مشابه ای رنج می برد. کلیه های او هم پر از سنگ بود. از اول تا آخر جنگ در جبهه می جنگید. در ایام نوجوانی کتاب های سالگاری<sup>۱</sup> را خوانده و بعد از آغاز جنگ داوطلبانه به نیروی دریایی پیوسته بود. دریا و ادبیات را به یک اندازه دوست داشت. مخصوصاً شعر که همیشه در سخت ترین شرایط به یاری اش می آمد. بعد از جنگ دانشگاهش را تمام کرد و

به تازگی از جنوا به میلان اسباب کشی کرده بود. ادبیات ایتالیا درس می‌داد و تمام سعی‌اش را می‌کرد تا کلاس برای شاگردانش خسته کننده نشود. خانه‌اش در طبقه‌ی دوم آپارتمانی قدیمی و در محاصره‌ی بالکن‌های آهنی در خیابان کازا دی رینگ هیرا<sup>۱</sup> قرار داشت. آپارتمانی با دو اتاق به رنگ سفید که او را به یاد گذشته نمی‌انداختند.

از سال ۱۹۳۹ متاهل بود. یک دختر داشت که به کلاس اول می‌رفت و در کنار الفبای ایتالیایی علامات سیرونمانتن<sup>۲</sup> را هم که آن وقتها معمول بود، می‌آموخت. علاماتی که شبیه الفبای یونانی بودند و شماره دوزی‌های مادر بزرگ را به خاطر می‌آوردند، فقط کمی کوچکتر و روی دفترچه چهارخانه. دختر ردوس عاشق مدرسه و بوی کتاب و دفتر بود. باران را هم دوست داشت. مخصوصاً چتر را. پدرش یکی خریده بود دقیقاً به رنگ چترهای آفتابی. پاییز میلان بارانی بود. اما دخترک در هر هوایی روی پله‌ی جلوی خانه به انتظار پدر می‌نشست یا در حیاط خلوت می‌پلکید. گاهی هم هوا بشدت مه‌آلود می‌شد. مادر بزرگ هیچ تصویری از مه نداشت و وقتی ردوس برایش شرح داد به نظرش رسید که باید چیزی شبیه آن دنیا باشد.

نه! مادر بزرگ بچه نداشت. حتماً سنگ کلیه نمی‌گذاشت. او هم از آن بچه‌های عاشق مدرسه بود. اما بعد از چهارکلاس او را از مدرسه درآوردند. معلم‌ها حتی با او به خانه آمدند تا والدینش را قانع کنند که او را به دبیرستان و یا لااقل به مدرسه‌ی حرفه‌ای بفرستند. مخصوصاً ادبیاتش خیلی خوب بود، اما والدین مادر بزرگ از ترس این که ناچار شوند بعد هم او را به دانشگاه بفرستند، در خانه نگهش داشتند. به معلم‌ها هم گفتند که آن‌ها خبر از گرفتاری‌ها و نگرانی‌های خانواده ندارند و بهتر است دیگر آن اطراف پیدای‌شان نشود.

اما مادر بزرگ در همان چهارسال خواندن و نوشتن آموخته بود و پنهانی در دفترچه‌اش می‌نوشت. شعر، افکار و عقاید، تجربیات روزانه یا به زبان دیگر آن چه را که می‌توانست تجربه کند. به هیچ کس اجازه نمی‌داد، نوشته‌ها را

1 Casa di ringhiera

2 Zieronamenten

بخواند. می‌ترسید او را پاک دیوانه فرض کنند. اما رازش را به ردوس گفت. حس می‌کرد که به خوبی می‌تواند آن را پیش خودش نگه دارد، هر چند فقط چند ساعت از آشنایی‌شان می‌گذشت.

چقدر ردوس از این آشنایی خوشحال بود. مادر بزرگ باید برای او قسم می‌خورد که دیگر هیچوقت و تحت هیچ شرایطی از این راز شرمگین نباشد و همه‌ی نوشته‌هایش را که با خود دارد، در اختیار او بگذارد یا شعرهایش را برای او بخواند. به نظر او دیگران دیوانه می‌آمدند، نه مادر بزرگ.

او هم در زندگی یک عشق بزرگ داشت و آن نواختن پیانو بود. از کودکی پیانویی داشت که مال مادرش بود. در تعطیلات ساعت‌ها تمرین می‌کرد. سخت‌ترین قطعه‌ای را که زده بود نوکتورنس<sup>۱</sup> اثر شوپن بود. اما از جنگ که برگشت پیانو ناپدید شده بود و او جرأت کرد از زنش پرسد که چه بر سرش آمده. در این فاصله پیانوی دیگری خرید و حالا دیگر انگشتانش به نواختن عادت کرده‌اند.

در آسایشگاه کمبود سازش را خیلی حس می‌کرد. یعنی تا وقتی با مادر بزرگ آشنا نشده بود. این آشنایی هم تقریباً مثل نواختن پیانو بود. وقتی که با هم حرف می‌زدند، وقتی که خنده‌های مادر بزرگ را می‌دید و یا سایه‌ی غم را بر چهره‌اش، وقتی که سرتکان می‌داد و موهایش باز می‌شد، وقتی که نگاهش روی مچ ظریف او که آنقدر با دست‌های بزرگش در تضاد بودند ثابت می‌ماند. از آن شب به بعد دیگر از هم جدا نشدند. فقط وقتی یکی از آنها حتماً احتیاج به دستشویی پیدا می‌کرد برای مدتی کوتاه میان‌شان فاصله می‌افتاد. کاری به مردم و حرف‌های‌شان هم نداشتند. مرد برای این که از شمال ایتالیا می‌آمد و این حرف‌ها برایش اهمیتی نداشت. زن هم با این که ساردینی بود محل به حرف هیچ کسی نمی‌گذاشت.

صبح در سالن صبحانه با هم وعده‌ی دیدار داشتند. آن که زودتر می‌رسید صبر می‌کرد تا دیگری برسد. هر بار مادر بزرگ نگران این بود که بیاید و ببیند که ردوس رفته، بدون خدا حافظی رفته یا از معاشرت با او سیر شده و رفته سر



میز دیگری بنشینند و اگر او را سر راه خود ببیند فقط سری به سردی تکان خواهد داد، مثل همه‌ی مردانی که او را چهارشنبه‌ها قال می‌گذاشتند. اما این طور نشد. مستقیم می‌آمد سر میزشان و اگر کسی بود که زودتر می‌رسید مادر بزرگ می‌توانست از دور ببیند که منتظرش نشسته. جلوی یک فنجان خالی اسپرسو دیده می‌شد. معلوم بود به هیچ چیز دیگری لب هم نزده. بعد هم با عجله عصایش را برمی‌داشت و در حالی که به آن تکیه داده بود، از جا برمی‌خاست انگار که جلوی افسری بالا دست ایستاده باشد. سرش را کمی خم می‌کرد و می‌گفت «شاهزاده خانم سلام»

مادر بزرگ هم که تحت تاثیر قرار گرفته بود، با شادی می‌خندید و پاسخ می‌داد «شاهزاده خانم؟ شاهزاده خانم کجا؟»

پس از صبحانه مرد همیشه از او می‌خواست تا کیوسک با او بیاید. آن جا روزنامه‌اش را می‌خرید. درست مثل شوهرش فقط با این تفاوت که پدر بزرگ ساکت در بحر مقالات فرو می‌رفت ولی ردوس کنار او روی نیمکت می‌نشست و مطالب را برایش می‌خواند و سر آخر هم عقیده‌ی او را می‌پرسید. برایش اصلا مهم نبود که خودش تحصیلات دانشگاهی دارد و مادر بزرگ فقط دبستان را تمام کرده است. به نظر می‌رسید که نظر مادر بزرگ خیلی هم برایش مهم باشد. مثلاً می‌پرسید که بعنوان یک ساردینی نظرش درباره‌ی کمک‌هایی که قرار بود بود دولت گاسپاری به جنوب ایتالیا بکند، چیست، راجع به جنگ کره چه فکر می‌کند و یا آخرین اتفاقات چین را چطور می‌بیند؟

مادر بزرگ اولش می‌ماند تا اوسوال را برایش توضیح دهد و بعد اظهار نظر می‌کرد. دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه از این روزنامه خوانی‌ها را که در ضمن آن سرش تقریباً روی شانه‌ی ردوس قرار می‌گرفت را از دست بدهد. گاهی آن قدر بهم نزدیک می‌شدند که فقط یک قدم با بوسه فاصله داشتند. بعد او سوال می‌کرد «چطور به هتل برگردیم؟ راه را شما پیشنهاد کنید. از کدامش بیشتر خوشتان می‌آید؟»

هر بار از راهی دیگر بر می‌گشتند. ردوس که می‌دید مادر بزرگ حواسش پرت است و همینطوری ایستاده تا ساختمان یک هتل را نگاه کند یا شکوفه‌های

درخت و یا هر چیز دیگری که توجهش را در آن لحظه به خود جلب کرده بود. این هنر توجه به کوچکترین چیزهای دوروبر را تا آخرین روزهای زندگیش هم حفظ کرد. دست روی شانهاش می گذاشت و با احتیاط او را دوباره به راه برمی گرداند.

«یک شاهزاده‌ی درست و حسابی، مثل شاهزاده‌ها هستید. دنیای اطراف برایتان مهم نیست. این دنیا است که باید مراقب شما باشد. تنها وظیفه شما فقط بودن است نه؟»

مادر بزرگ از این تصویر خوشش آمد. شاهزاده‌ی آینده‌ی خیابان مانو و شاهزاده‌ی فعلی خیابان سولیس و شاهزاده‌ی قبلی کامپاندو، منطقه‌ای پشت کالیاری که زادگاهش بود.

بدون قرار قبلی هر روز کمی زودتر برای صبحانه می آمدند. این طور فرصت کافی برای نشستن روی نیمکت و روزنامه خواندن و قدم زدن پس از آن می ماند که در حین آن دست‌های مرد بیشتر و بیشتر دور شانها‌ی مادر بزرگ حلقه می شد تا به راه بازگردد.

یک روز ردوس پرسید که می تواند بازویش را ببیند و وقتی مادر بزرگ آستین بلوزش را بالا زد او با انگشت اشاره خطوط آبی رگهارا که از زیر پوست پیدا بودند دنبال کرد.

«چه زیبا» و بعد صمیمانه به او تو گفت «تو به راستی زیبایی. اما این همه جای زخم از کجا می آید؟»

مادر بزرگ گفت که بدلیل کار روی زمین است.

«اما به نظر من مثل اثر تیغ بر پوست می ماند»

«میدانی کار در مزرعه همین چیزها را هم دارد. چیزهای زیادی را باید برید یا پاره کرد.»

«پس چرا همه‌ی این جای زخم‌ها بر بازو دیده می شود و نه بردست؟ به نظر می رسد که با قصد قبلی بود. این طور ترو تمیز و یک دست درست مثل خودت.»

جواب نداد. مرد دستش را گرفت و بوسید. روی زخم‌ها را می بوسید و بعد

نوک انگشتش را کشید روی خطوط چهره‌ی مادر بزرگ و مرتب تکرار کرد «زیبا، چقدر زیبایی»

مادر بزرگ هم لمسش کرد. مردی را که مدت‌ها زیر نظر داشت. آن چنان نرم لمسش کرد که انگار تابلوی معروفترین نقاش دنیا باشد. اول موهایش، بعد پوست نرم گردنش، پارچه‌ی پیراهنش، بازوهای قوی و دستان بی‌گناه و کودکانه‌اش، بعد هم ساق چوبی و پایش را که در کفش واکس زده قرار داشتند. دختر ردوس واقعاً بچه‌ی او نبود. وقتی که سال ۱۹۴۴ نطفه‌اش بسته شد او اسیر آلمانی‌های در حال عقب نشینی بود. دختر او فرزند پارتیزانی بود که با زنش در یک جبهه می‌جنگید. او در حین عملیات کشته شده بود. ردوس بچه را دوست داشت و چیزی بیش از این نمی‌خواست بداند.

سال ۱۹۴۰ خانه را ترک کرده و در تریست<sup>۱</sup> به نیروی دریایی پیوسته بود. از چندین سانحه‌ی دریایی جان سالم بدر برده و در سال ۱۹۴۳ همان جا روی آب و در نزدیکی مارسی به اسارت نازیها در آمد و تا پایان جنگ در اردوگاه هینزت<sup>۲</sup> به سر برد. پایش را در زمستان ۴۴-۴۵ آنوقتی که نازیها در حال عقب نشینی به شرق بودند و اسرای‌شان را هم با خود می‌بردند، از دست داد. فقط می‌توانست خود را روی زمین بکشد. یک پزشک امریکایی پایش را برید و به این ترتیب زندگی‌اش را نجات داد.

روی یک نیمکت می‌نشستند و مادر بزرگ سر او را میان دستانش می‌گرفت و به قلبش که دیوانه وار می‌تپید، می‌چسباند. بعد دگمه‌ی بالایی بلوزش را می‌گشود و مرد بالبی خندان پستان‌هایش را لمس می‌کرد. مادر بزرگ می‌پرسید «دوست داری که خنده‌هایمان را ببوسیم؟» و بعد خود را به بوسه‌ای عمیق و طولانی می‌سپردند. ردوس می‌گفت که دانته در پنجمین سرود «دوزخ» از کتاب کمدی الهی درست همین ایده را پیاده کرده. عشاقی که خنده را روی لبها می‌بوسند. در این سرود شاعر سرنوشت پاولو و فرانسیسکا را که در جهنم گرفتار آمده و محکوم‌اند در کنار هم باشند ولی نتوانند به هم

1 Triste

2 Hinzert

برسند، به تصویر کشیده و به این ترتیب جاودانه‌شان کرده است. خانه‌ی مادر بزرگ هم حتماً دوباره از میان ویرانه‌ها سر در خواهد آورد، همان طور که ردوس به پیانویش رسید. درست همان جا که خرابه‌های کلیسای سان جور جیو، سانتا کاترینا و همین‌طور خانه‌ی قبلی پدر بزرگ قرار داشت ویلایی جدید ساخته می‌شود. مادر بزرگ اطمینان داشت که خانه‌ی جدیدش فوق العاده زیبا خواهد شد. پراز نور. از پنجره‌هایش می‌تواند کشتی‌ها، غروب نارنجی - بنفش و مهاجرت قوها به افریقا را ببیند. در طبقه‌ی همکف سالن زیبایی خواهد داشت که در آن مهمانی بدهد و یک تراس شیشه بند. پله‌ها را فرش قرمز می‌کند و روی بالکن حوض فواره دار می‌گذارد. خیابان مانو جای زیبایی است. زیباترین جای شهر. یکشنبه‌ها پدر بزرگ پاستایش را از پاستا سرای ترامر<sup>۱</sup> خواهد آورد و روزهای دیگر هم اگر دلش خواست می‌تواند از بازار سانتا کاترینا<sup>۲</sup> ماهی تن بخرد و او هم پس از پختن با روغن زیتون، نمک و جعفری پروده‌اش خواهد کرد.

زن ردوس اما حالا دیگر شنیتسل را به سبک میلانی‌ها می‌پخت با ریستوتو (یک نوع برنج ایتالیایی). غذای مورد علاقه‌ی ردوس اما ماکارونی با پستو بود، سیما - یک غذای سنتی جنوایی یک نوع رولت با گوشت گوساله و تورتا پاسکوالینا<sup>۳</sup> یک کیک پر ادویه و تند که آن هم از غذاهای مخصوص همان منطقه بود.

خانه‌ی قبلی ردوس در جنوا نزدیک بیمارستان گازلینی<sup>۴</sup> قرار داشت. حیاطی داشت با تعدادی درخت انجیر، کلی بنفشه و گل و گیاه و یک لانه‌ی مرغ. تا زمان اسباب کشی به میلان همیشه در آن خانه زندگی می‌کرد. حالا دیگر آن خانه به فروش رفته بود. صاحبان جدید آدم‌های خوبی بودند و همیشه وقتی به جنوا می‌رفت او را با روی باز می‌پذیرفتند و هنگام بازگشت نمی‌گذاشتند بدون تخم مرغ محلی و در تابستان گوجه‌ی تازه و ریحان برگردد. خانه کهنه

1 Tramer

2 Santa Caterina

3 Torta Pasqualina

4 Gaslini

و مرطوب بود اما حیاطش بهشتی بود برای خودش پر از گل و گیاه. تنها چیز با ارزش خانه پیانوی مادرش بود که از خانواده‌ای بسیار ثروتمند می‌آمد. اما چون عاشق یکی از جاشویان بندر شده بود (یک کامالو) خانواده طردش کرده بودند و او تنها چیزی را که با خود آورده بود پیانوی محبوبش بود. وقتی که پسرکی کوچک بود بعد از شام با مادرش به پیاده روی می‌رفت. در جنوا مردم اول غروب شام می‌خورند و بعد می‌روند بیرون. او خانه‌ی پدری‌اش را به پسرانشان داده بود. دیوارهای بلندی را می‌دید که یک خیابان تمام ادامه داشت و می‌رسید به یک در آهنی با اتاقکی برای نگهبان. از پس آن می‌شد میدانی پر از نخل و سرو را دید و در میانش پارکی با باغچه‌های هندسی منظم، تا آن جا که چشم کار می‌کرد و می‌خورد به یک عمارت عظیم و کرم رنگ سه طبقه با گچ بری و ردیف پنجره‌های پرنقش و نگار که بیشترشان غرق نور بودند. بالا روی سقف چهار برج کوچک هم به چشم می‌خورد.

اما مادر به او می‌گفت که این همه برای او کوچکترین ارزشی ندارد. فقط دونفر را در دنیا می‌خواهد شوهر و پسرش و بعد او را محکم به خود می‌فشرد. هر وقت به مادرش فکر می‌کرد، او را همین‌طور می‌دید. صورتش در احاطه‌ی هزاران نقطه‌ی روشن بود. آخر تابستان‌ها جنوا پراست از کرم شب تاب ردوس هنوز ده سالش هم تمام نشده بود که مادرش را از دست داد. پدرش هیچوقت نتوانست با این مرگ کنار بیاید و دیگر ازدواج نکرد. گاهی به فاحشه خانه‌ی ویا پره<sup>۱</sup> می‌رفت. همین برایش کافی بود تا یک بار حین کار در بندر مورد اصابت بمبی قرار گرفت و جانش را از دست داد.

شاید دختر ردوس اصلاً فرزند یک پارتیزان نباشد. شاید مال یک آلمانی باشد و مادرش چیزی نمی‌گوید تا او از بچه متنفر نشود. بچه‌ی یک نازی. شاید ناچار بود در جنگ یک طوری از خودش دفاع کند. شاید سرباز آلمانی به کمکش آمده بود. در هر صورت زن که در کارخانه کار می‌کرد و در سال ۱۹۴۳ در اعتصاب نان، صلح و آزادی شرکت کرده بود هرگز او را برای یونیفرمی که به تن داشت، نبخشید. در حالی که همه می‌دانستند نیروی دریایی هوادار

سلطنت و به طور کلی مخالف فاشیسم است. آلمان‌ها که دیگر جای خود داشتند. سرزمین زنبورهای عسل. نیروی دریایی بیشتر انگلستان را بعنوان متحد خود ارزیابی می‌کرد و اعضایش آدم‌های متین و مسئولی بودند که بهیچوجه تحت تاثیر جوهمگانی که در شروع جنگ به چشم می‌خورد، نشده بودند.

دخترش دیگر لهجه‌ی میلانی پیدا کرده، یک عروسک داشت که با آن مامان بازی می‌کرد. یک آشپزخانه‌ی عروسکی با بشقاب‌های کوچک چینی و کلی دفترچه که حروف الفبایش را توی آن بنویسد و صفحات اولش را با رسم تزئین کند. عاشق دریایی است که در سفر به جنوا یک باره بعد از تونل جلوی چشم پدیدار می‌شود. سال پیش که از جنوا به میلان کوچ کردند، اشک بسیار ریخت این دخترک. می‌رفت روی بالکن. عابری را صدا می‌زد و می‌گفت «جنوا، می‌خواهم به جنوا برگردم. جنوایم را به من برگردانید.» اگر پدرش آلمانی باشد، حتما آلمانی بسیار خوبیست.

با این که مادر بزرگ زیاد از سیاست سر در نمی‌آورد، اما در این زمینه او هم عقیده داشت که همه‌ی آلمانی‌هایی که ایتالیا را به اشغال در آوردند نمی‌توانستند آدم‌های بدی باشند. اگر این طور بگوییم پس تکلیف امریکایی‌هایی که کالیاری را با خاک یکسان کردند چه می‌شود؟ آنها چطور موجوداتی بودند؟ شوهرش که برعکس او از سیاست خیلی سرش می‌شود و هر روز روزنامه می‌خواند، که کمونیست باشعوری هم هست و اعتصاب معدن نمک کالیاری را سازمان داده همیشه می‌گوید هیچ دلیل استراتژیکی برای بمباران کالیاری وجود نداشته ولی با این همه امکان ندارد که همه‌ی خلبان‌های ب ۱۷ جنایتکاران بالفطره باشند مگر نه؟ حتما در میان آنها هم آدم‌های خوب پیدا می‌شده.

به این ترتیب روزهای خالی آسایشگاه را با داستان‌های خانه‌ی جدید خیابان مانو و پیانو پر می‌کردند. رودس مادر بزرگ را در آغوش می‌گرفت و در گوشش صدای سازهای مختلف را زمزمه می‌کرد. ویولن سل، ترومپت، فلوت. یک ارکستر کامل در حنجره‌اش داشت. می‌گفت شاید به نظر احمقانه بیاید اما

در آن پیاده روی‌های بی‌پایان در برف یا وقتی که ناچار بود در اردوگاه برای سرگرمی نگهبانان غذایش را از چنگ سگها در آورد، این نواها و شعرهای محبوبش او را زنده نگاه داشتند.

این را هم در گوشش زمزمه کرد که راجع به پایان قصه‌ی پاولو و فرانسیسکا میان علما اختلاف است. بعضی می‌گویند به محض این که آنها را باهم گرفتند هردو را کشتند. اما دانتته شناسانی هم هستند که عقیده دارند پیش از مرگ فرصت کافی برای لذت بردن از هم داشته‌اند. دانتته می‌گوید «در آن روز دیگر چیزی نخواندیم.» معنی‌اش را گذاشته به عهده خوانندگان، به عهده‌ی خیال پردازی‌شان و بعد ادامه می‌داد که آنها هم می‌توانند همدیگر را چون این عشاق معروف دوست بدارند، البته اگر مادر بزرگ از جهنم وحشت نداشته باشد.

چه حرف‌ها، معلوم است که مادر بزرگ ترسی نداشته: اگر خدا به راستی خدا باشد و بداند که او چقدر در انتظار عشق بوده و چقدر دعا کرده تا شاید فقط پرتوی از آن بر زندگیش بتابد، مگر می‌تواند او را به جهنم بفرستد؟ و به راستی جهنم چه معنایی دارد. او حتی در دوران سالخوردگی، آنوقت‌ها که خیلی غمگین بود، به یاد اولین بوسه‌ی ردوس که به نحوی جاودانه در ذهنش نقش بسته بود می‌افتاد و یک باره چهره‌اش روشن می‌شد و لبخند بر لبانش می‌نشست.

## ۸

من زمانی متولد شدم که مادر بزرگ شصت را رد کرده بود. به یاد دارم که وقتی دخترکی کوچک بودم به نظرم فوق العاده زیبا می‌آمد. مسحور مو شانه کردنش می‌شدم که حتی در آن سن پرپشت و مشکی بود. فرقش را از وسط باز می‌کرد و موها را به مدل سنتی می‌بافت. وقتی که او را در میان دیگر والدینی که به انتظار بچه‌های‌شان دم در مدرسه ایستاده بودند، می‌دیدم احساس غرور

می‌کردم. آخر والدین من موزیسین و تمام وقت در سفر بودند. مادر بزرگ همه چیز من بود و برایم همان قدر اهمیت داشت که موسیقی برای پدرم و پدر برای مادرم.

اولش هیچ دختری حاضر به دوستی با پاپا نمی‌شد، چیزی که مادر بزرگ را به شدت رنج می‌داد، آخر او می‌ترسید که پسرش هم همان بیماری اسرار آمیز او را به ارث برده باشد. مرضی که عشق را فراری می‌داد. دوره‌ی رفتن به کلوپ‌های موسیقی، رقصیدن و عاشق شدن با ترانه‌های بیتل‌ها بود. کاری که همه‌ی جوان‌ها می‌کردند غیر از پدر من. گاهی در مدرسه‌ی موسیقی با دختران خواننده و ویلون‌بست یا فلوت نواز تمرین می‌کرد. همه وقت امتحان می‌خواستند که او با پیانو همراهی‌شان کند. آخر بهترین نوازنده بود. اما امتحان تمام شده نشده علاقه اشان ته می‌کشید.

بعد یک روز مادر بزرگ در خانه‌ی خیابان مانو را گشود و مادر را دید که دوان دوان از پله‌ها بالا می‌آید. تمام راه را پیاده آمده و از نفس افتاده بود. می‌شد رد بند جعبه‌ی فلوت را روی شانه‌هایش دید. خجالتی و در عین حال خیلی مطمئن به نظر می‌رسید. هنوز هم همینطور است و زیبا بود، یک زیبایی ساده و باطراوت. نفس نفس زنان ولی با خنده‌ای شاد از پله‌ها بالا می‌آمد و مادر بزرگ از پس شانه‌ها به سوی اتاق پسرش، همان جایی که نشسته بود و تمرین می‌کرد صدا زد «آمد! همان که منتظرش بودی آمد.»

مامان هم به خوبی به یاد دارد، آن روزی که می‌خواست یک قطعه را به همراهی او بزند و در کنسرواتوریوم هیچ سالنی خالی نبود. آن وقت پدر به او پیشنهاد داد به خانه‌ی خیابان مانو بیاید. آن جا همه چیز به نظرش عالی رسید. پدر بزرگ، مادر بزرگ، خانه. آنها در یک منطقه‌ی زشت حاشیه‌ی شهر زندگی می‌کردند که آپارتمان‌های خاکستری اجاره‌ای پشت سر هم تا چشم کار می‌کرد دیده می‌شد. آن جا با مادرش، مادر بزرگ لیا زندگی می‌کرد. یک زن جدی، سخت‌گیر و سواسی که غالباً کف خانه را برق می‌انداخت و بعد هم از همه می‌خواست کفش‌های‌شان را دم در در آورند و دمپایی بپوشند، که همیشه لباس سیاه به تن می‌کرد و از مامان می‌خواست مرتب به او زنگ بزند و



بگوید کجاست، که هیچ مخالفتی را از طرف دخترش تحمل نمی‌کرد. بنابراین نواختن فلوت تنها دلخوشی مامان بود. تاب آن راهم نداشت و به محض این که مادر شروع به نواختن می‌کرد، همه‌ی درها را می‌بست.

مادر مدت‌ها پنهانی عاشق پدر بود. از همه چیز او خوشش می‌آمد، هر چند پدر به شدت حواس پرتی داشت. همیشه پولیورش را برعکس می‌پوشید، هیچ وقت نمی‌دانست چه فصلی است و پیش می‌آمد که وسط زمستان لباس‌هایی تابستانی‌اش را بپوشد و به شدت سرما بخورد. مردم می‌گفتند که دیوانه است و با این که خیلی خوش تیپ بود، دخترها به همین دلایل از او فراری بودند. نه عادات و روحیاتش به آن دوره می‌خورد و نه عشقش به موسیقی کلاسیک که استادی بود برای خودش در این زمینه. مادر اما راضی بود زندگیش را به پای او بریزد.

در شروع زندگی مادر داوطلبانه از کار خودش گذشت تا همه جا با پدر باشد و بهترین روش نزدیکی با او این بود که در مسافرت‌ها همراهیش کند و در کنسرت کنارش بنشیند و دفتر نت را برایش ورق بزند - هر چند فقط قطعات نادری و جود داشتند که پدر از بر نباشد. به ندرت پیش می‌آمد که در مسافرت‌ها همراه پدر نباشد. مثلاً یک بار آن وقتی بود که من متولد شدم، طبیعتاً پدر آن وقت هم در خانه نبود. آن روز در نیویورک کنسرت پیانوی گ - دور فون راول داشت. پدر بزرگ و مادر بزرگم حتی به او زنگ هم نزدند. می‌ترسیدند که شاید به خاطر من نتواند خوب بزند.

کمی بزرگتر که شدم، یعنی یکی دوماهه مادر یک تخت دوم، یک صندلی دیگر، یک دست کاسه بشقاب بچه خرید و همه را گذاشت خانه‌ی مادر بزرگ. دیگر فقط لازم بود یک ساک کوچک بندد و مرا تحویل او بدهد و برود به فرودگاه تا به کنسرت بعدی پدر برسد. هیچوقت مرا پیش آن یکی مادر بزرگ نمی‌گذاشتند. آن جا فقط گریه می‌کردم: آخر هیچ فرقی نمی‌کرد چکار کنم - نقاشی یا خواندن ترانه‌های من در آوردی - چهره‌ی سینورا لیا در هم می‌رفت و می‌گفت در زندگی چیزهای مهمتری نیز هست و آدم باید به آنها فکر کند.

به این نتیجه رسیدم که او از موسیقی، همان چیزی که پدر و مادرم عاشقش بودند، متنفر است، همین طور از کتاب‌های مصوری که همیشه با خودم به این طرف و آن طرف می‌بردم. برای رضایت او سعی کردم کشف کنم از چه چیزی خوشش می‌آید اما به نظر می‌رسید او با همه چیز ضدیت داشته باشد. مادر برایم تعریف کرد که دلیل این رفتارهای سینیورا لیا مرگ زودرس شوهرش است. شوهرش را پیش از دنیا آمدن مادر از دست داد و با خانواده اش هم که خیلی پولدار بودند اختلاف پیدا کرد. به همین دلیل هم نتوانست در زادگاهش گاوی<sup>۱</sup> بماند.

پدر بزرگ رابه خاطر نمی‌آورم. خیلی کوچک بودم که او در ۱۰ مارس سال ۱۹۷۸، همان روزی که بند ۱۸۰ به تصویب رسید، قانونی که بر طبق آن باید همه‌ی آسایشگاه‌های روانی برچیده می‌شدند، از دنیا رفت. پدرم همیشه می‌گفت که پدر بزرگ مردی فوق العاده بوده که همه به او احترام می‌گذاشتند و مخصوصاً خویشاوندان مادر او را از ته دل دوست داشتند، چون پدر بزرگ زنش را نجات داده. پدر نمی‌گفت از چه چیزی، اما توصیه می‌کرد که وقتی پیش مادر بزرگ هستم مراقب خودم باشم. نگذارم حرص و جوش و غصه بخورد.

فقط وقتی بزرگ شدم فهمیدم که مادر بزرگ پیش از ماه مه سرنوشت ساز سال ۱۹۴۳ که با پدر بزرگ برخورد کرد، سعی کرده بود خود را در چاه غرق کند. خواهران صدای سقوط را شنیده، به حیاط دویده و همسایگان را خبر کرده بودند. مادر بزرگ بطرزی معجزه آسا بر اثر سقوط نمرد. بعد هم که همگی با تمام قوا کوشیده و او را بیرون کشیدند.

یک بار دیگر موهایش را طوری با قیچی کوتاه کرده بود انگار گری گرفته باشد. چندین بار هم با تیغ دستش را زخمی کرد. شاید طلسمش کرده بودند. آن مادر بزرگی را که من شناختم اما زنی بود که به هر بهانه‌ی کوچک از ته دل می‌خندید. پدر هم او را به شکل زنی عاقل و آرام دیده بود، البته با یک مورد استثنا.

امروز میدانم که بعضی چیزها که درباره‌ی مادر بزرگ می‌گویند واقعیت

دارد. خودش اما می‌گوید که زندگیش به دوبخش تقسیم شده: زندگی قبل از آسایشگاه و بعد از آن. چشمه‌های آب گرم نه فقط سنگها را از کلیه‌ی او پاک کردند بلکه از یک لحاظ دیگر هم معجزه آسا بودند.

## ۹

در سال ۱۹۵۱ نه ماه بعد از چشمه‌های آب گرم پدر به دنیا آمد. وقتی که هفت ساله بود، مادر کاری بعنوان پیشخدمت در خانه‌ی دو خانم سالخورده به نامهای دونا لورتا<sup>۱</sup> و دونا فانی<sup>۲</sup> پیدا کرد که باهم در ویلای لوئیجی مرلو<sup>۳</sup> زندگی می‌کردند. او مخفیانه کار می‌کرد. پدر بزرگ و دیگران اطلاعی نداشتند. با این کار پول کلاس پیانوی پسرش را تامین می‌کرد. پیردخترها دلشان برای او می‌سوخت. آن‌ها فرستادن پسر را به کلاس پیانو احمقانه می‌دانستند» دیوانگی است که زنی مثل او ادای پیشخدمت‌ها را در آورد، در حالی که می‌تواند بهترین زندگی را داشته باشد و برای چه؟ برای این که این پسر پیانو نواختن یاد بگیرد؟»

اما هر دو به مادر بزرگ علاقه مند بودند. به همین دلیل برای او ساعات کار مخصوص در نظر گرفتند. او وقتی شروع به کار می‌کرد که پسرش را در مدرسه‌ی سباستینو ساتا<sup>۴</sup> گذاشته باشد. باید به موقع هم کارش را به اتمام می‌رساند تا او را از مدرسه بردارد و به خرید هم برسد. در ایام تعطیلات و مواقعی که مغازه‌های زیادی تعطیل بودند، مادر بزرگ هم مرخص بود. شاید پدر بزرگ از این که زنش کارهای خانه را بعد از ظهرها انجام می‌دهد متعجب می‌شد، آخر او تمام صبح را وقت داشت. اما وقتی می‌آمد و می‌دید که

---

1 Donna Loreta

2 Donna Fanni

3 Luigi Merello

4 Sebastiano Satta

هیچ کاری انجام نشده یا نهار روی میز نیست نه غرغر می‌کرد و نه استنطاق. شاید با خود می‌گفت که زنش صفحه گوش می‌دهد. آخر وضعشان بهتر شده بود و مادر بزرگ هم علاقه‌ی دیوانه‌واری به موسیقی نشان می‌داد. شوین، دبوسی، بتهوون. اپرا هم گوش می‌کرد و سر مادام باتر فلای<sup>۱</sup> و لاتراویاتا<sup>۲</sup> اشکش در می‌آمد، شاید هم سوار قطار شهری می‌شد و تا ساحل فون پوتنو<sup>۳</sup> می‌رفت تا دریا را ببیند یا به دیدار دوستانش دونا لورتا و دونا فانی می‌رفت تا با آنها قهوه‌ای بنوشد.

به جای همه‌ی این کارها مادر بزرگ وقتی پایا را به خیابان آنجیویوی<sup>۴</sup> می‌رساند، خودش دوان دوان به خیابان دون بوسکو<sup>۵</sup> می‌رفت که می‌خورد به ویلای مرلو. آن جا می‌شد همه جور ویلایی با بالکن‌های بزرگ و دلگشا، گچکاری پر نقش و نگار، باغچه‌های پر از نخل و حوض‌های پر از ماهی قرمز دید.

آن دو دوشیزه به راستی برای نوشیدن قهوه منتظر او بودند و پیش از آن که به او اجازه‌ی شروع کار را بدهند، برایش بریک سینی نقره قهوه سرو می‌کردند. آن‌ها مادر بزرگ را نه یک پیشخدمت، بلکه خانمی درست و حسابی می‌دیدند. برایش از مردان زندگی‌شان می‌گفتند، از نامزد دونا فانی که در جنگ اول جهانی درست در آخرین و مهمترین نبرد در ویتوریو ونتو<sup>۶</sup> وقتی که در باریگاد ساساری<sup>۷</sup> می‌جنگید، جانش را از دست داد. از آن زمان هر وقت که دیگران در ۲۴ اکتبر پیروزی بر اتریش و مجارستان را جشن می‌گیرند، او غصه می‌خورد.

مادر بزرگ هم برایشان حرف می‌زد، اما نه از ردوس یا دیوانگی‌هایش یا از فاحشه‌خانه‌ها بلکه از نامزدهای فراری و از پدر بزرگ که در جا عاشقش می‌شود و تصمیم می‌گیرد با او ازدواج کند. البته دونا لورتا و دونا فانی با تعجب نگاهش می‌کردند، به این معنی که: حتی یک آدم کور هم می‌تواند ببیند که

1 Madame Butterfly

2 La Traviata

3 Von poetto

4 Angioy

5 Don Bosco

6 Vittorio Veneto

7 Sassari

او فقط برای این که زیر دین آن خانواده بوده با مادر بزرگ ازدواج کرده. البته این حرفها را برای خودشان نگه می‌داشتند. شاید فکر می‌کردند مادر بزرگ به این دلیل که عاشق موسیقی و به خصوص پیانوست نمی‌داند دور و برش چه می‌گذرد. کاری که برای این دو دوشیزه معنایی در حد جنون داشت. این را باید گفت که خودشان پیانو داشتند اما هیچوقت به آن دست هم نمی‌زدند. به جایش آنرا تبدیل کرده بودند، به دکوراسیون و رویش یک عالم گلدان و مجسمه چیده بودند.

مادر بزرگ پیش از آن که پیانو را گردگیری کند، با آن عشق بازی می‌کرد و بعد آنچنان تمیزش می‌کرد که از دور برق می‌زد. اول «ها» می‌کرد و بعد با دستمال مخصوصی که برای همین کار خریده بود به جانش می‌افتاد.

یک روز کارفرماهایش به او پیشنهاد کردند که چون پول کافی ندارند، ولی همچنان عادت به داشتن پیشخدمت را حفظ کرده‌اند به جای حقوق پیانو را به مادر بزرگ بدهند و او هم به شوهرش بگوید که آن را از دوستانش هدیه گرفته. بعد هم مثل همیشه بیاید و کارهایش را انجام بدهد. دونا لورتا و دونا فانی یک چراغ پیانو هم به او دادند که مستقیم نور را می‌تاباند روی شستی‌ها. مادر بزرگ اما ناچار شد آن را بفروشد تا بتواند پول حمل و نقل پیانو از ویلای مرلو تا خیابان مانورا بپردازد. تازه پیانو باید کوک هم می‌شد.

در روز موعود آن چنان احساس خوشبختی می‌کرد، که تمام مسیر را از ویلای مرلو تا خانه دوید. می‌خواست پیش از کامیون برسد. ذهنش پر از بیتی از یک شعر بود که ردوس در دفترچه‌اش یادداشت کرده بود «اگر بتوانی فقط ردی باریک از زندگی‌ات به جا بگذاری، اگر بتوانی فقط ردی باریک از زندگی‌ت به جا بگذاری، اگر بتوانی فقط ردی باریک از زندگی‌ت به جا بگذاری...» نفس زنان تکرار می‌کرد، بدون این که حتی یک لحظه از رفتن بماند.

پیانو را در اتاق بزرگ و نورگیری که پنجره‌هایش به بندر باز می‌شد، گذاشت و پاپا یک پیانیست بزرگ شد.

آری، به راستی شد. روزنامه‌ها راجع به او می‌نوشتند که تنها ساردینی به شمار می‌رود که در زمینه‌ی موسیقی به جایی رسیده است. در بزرگترین

سالن‌های پاریس، لندن و نیویورک برایش فرش قرمز باز می‌کردند. پدر بزرگ یک آلبوم سبز سیر خریده بود و همه‌ی عکس‌ها و بریده‌های روزنامه‌ها را درباره‌ی کنسرت‌های پسرش در آن نگهداری می‌کرد.

پاپا غالباً فقط از پدر برایم حرف می‌زد، مادرش را هم حتماً مثل پدرش دوست داشت. اما او برایش به نحو غریبی بیگانه ماند مثلاً اگر مادرش از او می‌پرسید که حالش چطور است؟، جواب می‌داد «چطور باید باشد؟ معمولی، کاملاً معمولی» مادر بزرگ هم فوری جواب می‌داد که معمولی معنی ندارد، یا این طور است و یا آن طور و می‌شد دید که چقدر عصبانی می‌شود و یا حسودی می‌کند. آنوقت که سه نفری سر میز شام می‌نشستند و یک باره در حضور پدر بزرگ مسائل به نحو دیگری مطرح می‌شد. یعنی درست همانطوری که مادر بزرگ گفته بود.

حالا که مادر بزرگ مرده، پاپا خودش را برای این که نتوانسته بود او را درست درک کند به شدت ملامت می‌کرد ولی آن وقتها نمی‌فهمید. مادر بزرگ فقط یک بار، وقتی که هنوز پسرکی بیش نبود در کنسرت او حضور پیدا کرد. تازه وسط کار هم سالن را ترک کرد. هجوم احساسات به او مجال ماندن نداد. پدر بزرگ برعکس همیشه که یارو یاور او بود، حتی در مواردی که نمی‌دانست چه بگوید چون از مسائل احساسی زیاد سررشته نداشت، این بار به دنبالش نرفت. بلکه نشست و تا آخر با لذت تمام گوش کرد. او به شدت از این بابت شاد بود و از این که به پسرش بگوید چقدر به او افتخار می‌کند هیچوقت خسته نمی‌شد. پاپا از این که رابطه‌ی من و مادر بزرگ بی‌دردسرو راحت پیش می‌رود، بسیار راضی به نظر می‌رسید. می‌گفت برای من اینطور خیلی بهتر است، آخر مادر بزرگ در حقیقت مرا بزرگ کرده است. من بیش از آن که در خانه‌ی خودمان باشم، در خانه‌ی خیابان مانو بزرگ شدم. وقتی که پدر و مادر از کنسرت‌های شان باز می‌گشتند من با آن‌ها به خانه بر نمی‌گشتم. از همان بچگی هر بار آنچنان بلایی سرشان می‌آوردم که نگو. فریاد می‌کشیدم، می‌رفتم زیر تخت یا خودم را در یک اتاق زندانی می‌کردم و فقط وقتی که قول شرف می‌دادند اجازه دهند کمی بیشتر بمانم، از مخفیگاهم بیرون می‌آمدم. یکبار

حتی خودم را در یک گلدان خالی بزرگ مخفی کردم در حالی که دست هایم را بالا گرفته بودم و آنقدر آنجا ماندم تا قول مردانه دادند که می توانم بمانم. فردایش هم دوباره همین کار را تکرار کردم. عروسک‌ها و اسباب بازی‌هایم را هم به خانه نمی‌بردم. بعدها هم کتابهایم را همان جا می‌گذاشتم. مدعی می‌شدم که باید برای درس خواندن به خانه‌ی مادر بزرگ بروم چون کشیدن کتاب‌ها به این طرف و آنطرف کار دشواری است، مخصوصاً فرهنگ لغات و وقتی که می‌خواستم دوستانم را دعوت کنم می‌بردمشان به خانه‌ی مادر بزرگ چون ترسش بزرگتر بود. شاید دلیل نزدیکی مان به هم این بود که او را همان طور که باید دوست می‌داشتیم. با آه و ناله، اشک، جیغ و داد و فریاد شادی. وقتی که از سفر برمی‌گشتم مادر بزرگ سر خیابان به انتظار ایستاده بود. به سویش می‌دویدم. همدیگر را چنان در آغوش می‌کشیدیم و اشک می‌ریختیم انگار که از جنگ برگشته باشیم.

هر بار که دریکی از کنسرت‌های پدر شرکت می‌کردم، فرق نمی‌کرد کجای دنیا باشد، هنوز صدای دست زدن‌های مردم تمام نشده به سوی اولین باجه‌ی تلفن می‌دویدم تا به مادر بزرگ زنگ بزنم و همه چیز را با تمام جزئیات برایش بگویم و حتی بعضی قسمت‌ها را با دهن برایش بزنم. بگویم مردم چطور تشویقش کرده‌اند و احساس من وقتی او می‌زد، چه بود. اگر کنسرت در کالیاری برگزار می‌شد که مستقیم از همان جا به خانه‌ی خیابان مانو می‌رفتم. مادر بزرگ می‌نشست کنارم، چشم‌هایش را می‌بست و همینطور که من حرف می‌زدم پایش را توی روفرشی تکان می‌داد.

آن یکی مادر بزرگم سینیورا لیا از کنسرت‌های پاپا فقط درد معده می‌گرفت. عقیده داشت که دامادش کار درست و حسابی ندارد و این موفقیت‌ها می‌تواند از امروز به فردا ناپدید شود و بعد مادر باید دست مرا بگیرد بیاید در خانه‌اش گدایی یا دستش را جلوی فامیل شوهر دراز کند. سینیورا لیا می‌دانست تنها با مشکلات جنگیدن و از هیچکس کمک نخواستن چه معنایی دارد. او زندگی واقعی را می‌شناخت. بله و آن هم چطور.

پدرم از دست مادرزنش دلخور نمی‌شد. شاید اصلاً نمی‌دید که چقدر به او

بی احترامی می‌شود. هیچوقت به او برای موفقیت‌هایش تبریک نمی‌گفت. به جایش روزنامه‌هایی را که در آن راجع به کنسرت‌ها نوشته شده بود، پرت می‌کرد توی جا آشغالی، با آنها پنجره پاک می‌کرد و یا می‌گذاشت زیرپای تعمیرکار یا کارگری که به خانه می‌آمد.

پاپا فقط موسیقی را در مغزش داشت و باقی قضایا برایش جالب نبود.

## ۱۰

درباره‌ی خواستگاران فراری، چاه آب، موهایی قیچی شده، زخم‌هایی که به خود می‌زد و موضوع فاحشه خانه مادر بزرگ همان شب اولی که با ردوس به صبح رساند حرف زد. به ریسک جهنم رفتن می‌ارزید.

مادر بزرگ همیشه می‌گفت در زندگی با دونفر عیان در باره‌ی همه چیز حرف زده: با ردوس و با من.

لاغرترین و زیباترین مردی که به زندگیش دیده بود و آنها طولانی و با تمام وجود با هم عشقبازی کردند. پیش از دخول مرد از او خواست عریان شود و بعد همه‌ی گوشه کنار تنش را با بوسه پوشاند. چندین بار ایستاد، با لبخند نگاهش کرد و گفت که چقدر زیباست و حالا می‌خواهد سنجاق را از موهایش بدارد و بعد دستانش را در آن موهای شبق گون موج فروربرد، کاری که بچه‌ها دوست دارند. می‌خواست تماشایش کند وقتی که لخت روی تخت خوابیده، می‌خواست از دیدن سینه‌های سفت و درشت، پوست نرم و سفید و پاهای بلندش به حیرت بیفتد و در عین حال نوازشش کند، بیوسدش درست در آن جاهایی که هیچ کس دیگر تا حال دستش به آن نرسیده. مادر بزرگ داشت از فرط لذت می‌مرد. بعد او هم لختش کرد پای چوبی را با احتیاط گذاشت کنار پایه‌ی تخت، تا بتواند مدت‌ها روی زخم پای بریده شده را بیوسد و ببوید.

برای اولین بار از ته دل خدا را شکر گفت که او را آفریده و از درون چاه نجاتش



داده، که به او سینه‌ها و پاهایی به این قشنگی ارزانی داشته و همچنین - بابت این یکی تشکر مخصوص - سنگ کلیه.

ردوس بعد از اتمام کار گفت که او علاوه بر آن که یک پارچه عشق و مهربانی است، هزار فکر و ایده‌ی جدید هم دارد و او تا حال با هیچ زنی که چون او باشد برخورد نکرده. در هیچ کجای این کره‌ی خاکی و به هیچ قیمتی و این طور شد که مادر بزرگ با غرور برایش درباره‌ی خدماتی که به پدر بزرگ، ارائه می‌داد، تعریف کرد.

قربانی: مرد زن را با یک تور ماهیگیری به دام می‌اندازد که در آن فقط به اندازه‌ی یک سوراخ راه گذاشته شده، فقط به اندازه‌ی دخول. چون بینشان تور قرار گرفته مرد فقط می‌تواند فرم بدن را با انگشتانش دنبال کند و دستش به پوست زن نمی‌رسد.

کنیز: مرد از زن می‌خواهد که او را با سینه‌های عریان حمام کند. زن مرد را سراپا نوازش می‌کند و به او اجازه می‌دهد که نوک سینه‌اش را بگزد. اما مرد اجازه ندارد نگاهش کند.

گیشا: مرد می‌نشیند تا زن برایش قصه بگوید و او را از نگرانی‌های روزمره دور کند. زن سراپا پوشیده است. در این حالت عشق بازی نمی‌کنند.

نهار: زن روی میز دراز می‌کشد و مرد غذاها را روی بدن او می‌چیند، انگار میز باشد. مثلاً میوه را می‌گذارد روی آلت تناسلیش و یا به سینه‌هایش سس گوشت یا کرم و انیل می‌مالد و سر آخر همه را با لذت تمام می‌خورد.

دخترک: زن را در وان با یک عالم کف از سرتاپا می‌شوید و زن هم محض تشکر او را با دهان ارضا می‌کند.

مدل: مرد از زن در حالات کاملاً غیر اخلاقی عکس می‌گیرد مثلاً در حالت خود ارضایی با رانهای گشاده و در حالی که با سینه‌هایش بازی می‌کند.

سگ: زن در حالی که فقط یک قلاده به گردن دارد برای مرد روزنامه می‌آورد و او در عوض از پشت نوازشش می‌کند یا به موها و پشت گوشش دست می‌کشد و می‌گوید «سگ خوب»

کلفت: در لباسی که همه جایش پوشیده است و فقط سینه‌ها بیرون به او

خدمت می‌کند و قهوه را می‌آورد روی تخت و اجازه می‌دهد که او سینه‌هایش را بمکد. بعد هم بالای کمد را گردگیری می‌کند، آن هم در حالی که شورت به پا ندارد.

تنبل: می‌گذارد به تخت زنجیرش کند چون باید برای تنبلی‌اش با کمر بند تنبیه شود.

پدر بزرگ هیچ وقت نگذاشت که او خیلی دردش بیاید. همیشه مراعاتش را می‌کرد. هر بار وقتی کارش را انجام می‌داد پدر بزرگ به او می‌گفت که ارزش آن کار در فاحشه‌خانه چقدر است. مادر بزرگ این مبلغ را برای خانه‌ی خیابان مانوپس انداز می‌کرد و در عین حال از او می‌خواست که کمی از این پول را برای تنباکوکیش بردارد. پس از آن هر کدام به گوشه‌ی خودشان در تخت می‌خزیدند و هیچ حرف دیگری نمی‌زدند. شاید به همین دلیل مادر بزرگ همیشه به یاد هیجان‌ات‌آنشب بود. به یاد احساسش وقتی که دست ردوس در خواب بالای سر او بر بالش بود انگار دارد موهایش را نوازش می‌کند.

ردوس می‌گفت که شوهر او مرد خوشبختی است. دقیقاً مرد خوشبختی است و نه آن طور که همه می‌گویند به دلیل داشتن زنی دیوانه محتاج دلسوزی. خدای مهربان مادر بزرگ را درست در لحظه‌ای آفریده که از خلق یک زن خسته کننده‌ی دیگر به جان آمده بود. این بار خدا آن روی شاعرانه‌اش را به کار گرفت و این حاصل کارش شد. مادر بزرگ از ته دل می‌خندید و می‌گفت که ردوس هم دیوانه است و بنابراین جنون او را نمی‌فهمد.

در یکی از همین شب‌ها ردوس برایش گفت که پدر او نه در جریان بمباران بلکه به دست گشتاپو به قتل رسیده. جسدش را که به شکل بیرحمانه‌ای شکنجه شده بود، انداختند جلوی خوابگاه دانشجویی. تا دم آخر پدر ردوس جای عروس و دیگر پارتیزان‌ها را به گشتاپو لو نداد. نگفت که آنها در خانه‌ی او دستگاه تلگراف دارند و با متفقین در ارتباطند. او فرار نکرد چون می‌خواست اگر خانه تحت کنترل باشد نازی‌ها شک نکنند. به این ترتیب دیگران توانستند بی سرو صدا در پناه کوه آپنین<sup>۱</sup> مخفی شوند. به عروسش در آخرین لحظه

1 Apennin

گفت که آرزو دارد پسرش وقتی از جنگ بر می‌گردد خانواده‌اش را داشته باشد. بعد هم منتظر گشتاپو ماند.

اگر دختر ردوس مال یک آلمانی نباشد پس در کوه متولد شده. او نمی‌تواند تصورش را بکند که همسرش یکی دیگر را دوست داشته و گاهی به خود می‌گوید که حتماً پدر دخترش جانوری بوده که به همسرش تجاوز کرده، شاید آنوقتی که می‌خواستند از پدر شوهرش دفاع کند. در هر صورت از آنوقت به بعد زنش قادر به نزدیکی با او نشده. به همین دلیل هم فرزند دیگری ندارند. او هم یکی از مشتریان دائمی فاحشه خانه هاست.

ردوس اشک می‌ریخت و به شدت از این بابت شرمنده بود، چون در دوران کودکی به او یاد داده بودند که نباید دردش را نشان بدهد. این جا دیگر مادر بزرگ هم نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. به او یاد داده بودند که شادیش را پنهان کند. شاید حق داشتند. چون تنها یک بار در زندگی شانس به او رو کرده بود و آن هم ازدواجش با پدر بزرگ بود که در حالت بی‌تفاوتی کامل صورت گرفت. در حالی که خواستگاران فراری را با شادی و رضایت بمباران می‌کرد. عکس العمل خواستگاران برایش معما باقی ماند. اما به راستی ما از دیگران چه می‌دانیم، ردوس چه می‌داند

و یک چیز دیگر هم بود که نمی‌فهمید. روزی دلش را - که چنان می‌تپید انگار بخواهد از حلقش بیرون بپرد- قرص کرد و از پدر بزرگ پرسید حالا که او را بهتر شناخته (نه این که خیالات به سرش زده باشد، نه خدا شاهد است)، حالا که این همه مدت با هم بوده‌اند و دیگر به فاحشه خانه هم نمی‌رود آیا کمی، فقط کمی به او علاقه‌مند شده.

پدر بزرگ که درد دل می‌خندید بدون آن که سر بالا کند ضربه‌ی محکمی به کفلش زد. اما در خیال هم به این فکر نیفتاد که جوابی بدهد. یک بار دیگر هم وقتی که داشت یکی از همان خدماتش را انجام می‌داد. از آنها که خجالت کشیده بود حتی برای ردوس هم تشریح کند پدر بزرگ به او گفت زیباترین کفلی را دارد که تا حال از زیر دست او رد شده.

براستی آدم از دیگران چه می‌داند، حتی از آن که این قدر به او نزدیک است.

در سال ۱۹۶۳ مادر بزرگ با شوهر و پدرم راهی میلان شد، تا خواهر کوچکش را که با شوهر و بچه هایش به آن جا کوچ کرده بودند ببیند.

قطعه زمین ارثی برای سیرکردن سه خواهر مادر بزرگ و خانواده شان کافی نبود. آنها حتی خانه‌ی پدری را هم فروختند و مادر بزرگ از ارث اش گذشت، اما زمینی حدود بیست هکتار برای سه خانواده‌ی روستایی کافی نبود. اصلاحات ارزی کار زیادی از پیش نبرد و کمک‌های دولتی برای جنوب آن طوری که پدر بزرگ می گفت در مسیری نادرست افتاد، یعنی رفت به جیب کارخانجات شیمی و صنایع فولاد که هیچ ربطی به مردم بومی نداشته و ندارد. سرمایه داران به جزیره می آمدند و با استفاده از کمک‌های دولتی کارخانه می ساختند. در حالی که اقتصاد ساردین باید به دست طبقه‌ی متوسط سنتی که از منابع طبیعی همین جا بهره می گیرد، ساخته شود.

بنابراین آن دو خواهری که در همان زمین محدود کار و زندگی می کردند، از رفتن نفر سوم و خانواده اش خشنود بودند.

مادر بزرگ اما بشدت رنج می کشید. او حتی طاقت نداشت برای بدرقه‌ی خواهر و خواهرزاده‌ها تا ایستگاه قطار سان گاوینو<sup>۱</sup> برود. آن جا باید سوار می شدند تا به پورتو تورس<sup>۲</sup> بروند. از بابت خانه هم رنج می کشید. صاحبان جدید ورودی هلالی خانه را با یک در آهنی عوض کرده بودند. آنها دیوار سنگی کوتاه با تیرک‌های چوبی را که حیاط را از ورودی خانه جدا می کرد، کردند و به جایش دیوار شیشه‌ای با قاب آلومینیوم گذاشتند. طبقه‌ی دوم را که سقف کوتاهی داشت و لولا رویش را می پوشاند، جایی که سابقاً غلات را در آن انبار می کردند، تبدیل به یک اتاق زیر شیروانی شده بود که تصاویر کارت پستال‌های آلپ را به خاطر می آورد. طویله شده بود گاراژ. از آن همه کرت سبزیجات فقط یک نوار باریک به موازات دیوار به جا مانده بود. چاه را با سمنت پوشانده بودند. سقف آجری روی انبار غلات را با یک تراس عوض کرده بودند که حفاظی از

1 San Gavino

2 Porto Torres

نرده‌های چوبی داشت. کف نارنجی را که با کاشی‌های رنگارنگش شهر فرنگی را به یاد می‌آورد، زیر سنگ‌هایی از شن فشرده پنهان کرده بودند.

میلان برای اتاق‌های تنگی که سه خواهر در خانه‌ی فامیل شوهرشان داشتند به درد نمی‌خورد. کسی طالب این اثاثیه‌ی قدیمی و کهنه که متعلق به زمانی دیگر، زمانی که مدت‌ها از آن می‌گذشت، نبود. فقط مادر بزرگ اتاق خواب را برداشت. می‌خواست در خانه‌ی خیابان مانو همه چیز همانطوری باشد که در خانه‌ی پدری و دوران تازه عروسی بوده.

وقتی که به سمت میلان حرکت کردند، مادر بزرگ گمان می‌کرد که قوم خویش‌ها در راه کامل زندگی می‌کنند. آخر خواهرش نوشته بود که میلان شهر فوق‌العاده‌ای است که در آن کار و همه چیز دیگر پیدا می‌شود. روزهای شنبه برای خرید به سوپر مارکت می‌روند و یک گاری را پر می‌کنند از انواع و اقسام غذاهای بسته‌بندی شده. روزگار قناعت به سر آمده و دیگر کسی حساب نمی‌کند که دقیقاً چند برش نان باید برید، کاپشین و پالتو و حتی کت و شلوار را وقتی یک طرفش کهنه شد، پشت و رو کرد، پلیورها را شکافت و به کفش هزاربار کف و پاشنه‌ی تازه زد. همه این‌ها گذشته و رفته. در میلان هر وقت به لباس نو نیاز داشته باشند، می‌روند به فروشگاه‌های بزرگ و هر چه بخواهند می‌خرند.

فقط از آب و هوا راضی نبودند. از آلودگی که بر سر آستین، یقه و پیش‌بند روپوش دخترها رد سیاه بر جا می‌گذاشت. خواهر مادر بزرگ یک سر در حال شستن بود. اما در میلان آب فراوان داشتند و از سهمیه بندی هم خبری نبود. می‌شد گذاشت آب برود و برود، بدون توجه به این که اول باید حمام کرد و بعد از همان آب برای شستن رخت استفاده نمود و بعد آن مایع براستی آلوده و کثیف را در سوراخ آبریزگاه ریخت. در میلان لباس شستن لذت بخش بود. در مجموع خواهرش بعد از خانه داری کار زیادی هم نداشت. آپارتمان‌شان کوچک بود. باید تصور کنی که میلیون‌ها نفر در یک مساحت معین زندگی می‌کنند. نمی‌شود آن را با خانه‌های بزرگ ساردین مقایسه کرد. تازه آن همه فضا را می‌خواهند چه کنند. تنها فایده‌اش اینست که کار زن‌ها زیاد می‌شود.

فقط همین. خلاصه‌اش این که وقتی کار خانه تمام شد، برای خواهر به اندازه‌ی کافی وقت باقی می‌ماند که در شهر بزرگ بگردد و تا آن جا که توان دارد خرید کند.

پدر بزرگ و مادر بزرگ هر چه فکر کردند، چه چیزی برای این قوم و خویش‌های پولدار بخرند چیزی به ذهنشان نرسید. در اصل به چیزی نیاز نداشتند. آخرش مادر بزرگ گفت که یک بسته سوغات ولایت برایشان جور می‌کند. هر چه هم که غذا و لباس خوب داشته باشند، اما چند تا سوسیس ساردینی، یک تکه پیکورینو<sup>۱</sup> (یک نوع پنیر ایتالیایی) تند مزه، شراب مارمیل<sup>۲</sup>، کالباس خشک کاردی<sup>۳</sup> که در روغن زیتون خوابانده شده و پولیورهای دست بافت مادر بزرگ، بوی ولایت را به خانه شان می‌برد.

سرزده راه افتادند. می‌خواستند غافلگیرشان کنند. پدر بزرگ یک نقشه‌ی شهر میلان را سفارش داد و بعد به دقت آن را بررسی کرد. از خیابان‌ها گرفته تا جاهای دیدنی.

برای هم‌رنگ شدن با جماعت از فرق سر تا نوک پا رانو کردند. مادر بزرگ کرم پوست مارک الیزابت آردن خرید. هر چه باشد دهه‌ی پنجاه را پشت سر می‌گذاشت و می‌خواست به چشم ردوس - قلبش به او می‌گفت که حتما می‌بیندش - هنوز زیبا بیاید. اما در رابطه با این موضوع نگرانی چندانی نداشت. هر چند مردم می‌گفتند یک مرد پنجاه ساله هیچوقت حتی به یک زن هم‌سن خود نگاه هم نمی‌کند، اما او می‌دانست که این فقط یک دیدگاه مادی است. عشق چیز دیگری بود و هیچوقت از سن و سال رم نمی‌کرد. عشق، عشق بود همین و بس.

و میان او و ردوس درست همین عشق وجود داشت. یعنی او را در همان نظر اول می‌شناخت؟ قیافه‌اش چطور می‌شد؟ در حضور پدر بزرگ حتماً در آغوش هم فرو نمی‌رفتند، اگر زن یا دختر ردوس هم بودند، همینطور. فقط دست می‌دادند و بعد برای مدتی طولانی به هم خیره می‌شدند. نگاهی که ارزش

1 Pecorino

2 Marmilla

3 Cardi sott,ollio

داشت برایش بمیری. اما اگر امکانش را داشت که تنهایی به شهر برود و آن جا با ردوس قرار بگذارد، اوضاع فرق می کرد. آنوقت در آغوش هم فرو می رفتند، همدیگر را می بوسیدند و به جبران همه‌ی سالهای از دست رفته همدیگر را تنگ در آغوش می فشردند و او فقط لازم بود لب تر کند تا مادر بزرگ دیگر به خانه بازنگردد. آخر عشق از همه چیز مهم تر بود.

غیر از دوره‌ی آسایشگاه مادر بزرگ هیچوقت از جزیره خارج نشده بود و با وجود همه توضیحات خواهرش گمان می کرد که آدم در میلان هم مثل کالیاری می تواند یک دور در خیابان بزند و همه را ببیند.

اما میلان وحشتناک بزرگ و با آن همه ساختمان‌های عظیم و پرزرق و وبرق بسیار بلند بود. شهری قشنگ، هر چند خاکستری و مه آلود، پر از وسائل نقلیه و آسمانی که فقط تکه تکه از میان شاخ و برگ خشک درختان قابل دیدن بود پر از نور- نور در خشان ویتترین‌ها، چراغ ماشین‌ها و چراغ‌های راهنمایی - تلق و تلوک قطارهای شهری و آن همه آدم - با یقه‌های بالا کشیده که صورتشان را از باران‌های ریز تمام نشدنی محافظت می کرد- که به پیاده روها هجوم می آوردند. همین که در ایستگاه راه آهن از قطار پیاده شدند، مادر بزرگ با دقت به همه‌ی مردها نگاه کرد تا آن را که می خواست پیدا کند. یک آدم بلند قد، لاغر با صورتی ظریف و ریشی چند روزه. مردی با بارانی که پیکر لاغرش را در بر گرفته و یک پای چوبی. مردهای بیشماری آمدند یا سوار شدند تا به این جا و آن جای دنیا بروند. به پاریس، وین، رم، ناپل، ونیز و او از بزرگی و ثروت دنیا به حیرت افتاد، اما مرد را ندید.

بالاخره به خیابان و آپارتمانی که خواهر و خانواده اش در آن زندگی می کردند رسیدند. اما به جای آن خانه‌ی مدرن و آسمانخراش ماندی که منتظرش بودند، عمارتی قدیمی و در حال ویرانی دیدند. مادر بزرگ بسیار از آن خوشش آمد هر چند مجسمه‌های نمای ساختمان سر نداشتند، بعضی از جا گلدانی‌ها شکسته و پشت دری‌های چوبی دندان‌هایشان را از دست داده بودند. به جای زده‌های بالکن تخته زده بودند و این و آن جا کارتن جای شیشه را بر پنجره گرفته بود. در ورودی پر از خراش و خط خطی بود و به جای آن که نام ساکنین

خانه زیر یک قاب شیشه ای و کنار زنگ اخبار نصب شده باشد با دست و روی تکه‌های مقوا نوشته شده و بدون هیچ نظم و ترتیبی جلوی بعضی از زنگها چسبانده شده بود.

با این همه مطمئن بودند که درست آمده‌اند. یک سالی می‌شد که نامه‌ها را از همین آدرس دریافت می‌کردند. زنگ زدند، زنی از بالکن طبقه‌ی اول سرش را بیرون آورد و گفت که ساردینی‌ها در این ساعت روز در خانه نیستند. اما آنها می‌توانند وارد شوند و از یکی دیگر از جنوبی‌ها پرسند که آنها کی برمی‌گردند و راستی اصلاً که هستند و دنبال چه می‌گردند؟ اگر پی خدمتکار آمده‌اند، از ساردینی‌ها بهتر و مطمئن‌تر گیرشان نمی‌آید. همان‌ها که زیر شیروانی زندگی می‌کنند.

مادر بزرگ، پدر بزرگ و پدر قدم به خانه گذاشتند. راه پله تیره و تار بود و بوی غلیظ توالت عمومی و کلم پخته در آن ته نشین شده بود. پله‌ها دوران عظمت و شکوه‌شان را پشت سر گذاشته بودند و حالا خطر سقوط، هر کسی را که پا بر آن می‌نهاد، تهدید می‌کرد. سوغات جنگ جهانی دوم و بمباران‌های آن دوره. پدر بزرگ گفت که از جلو می‌رود، بعد خودش را به دیوار چسباند و پا بر اولین پله گذاشت. دست پدر را گرفته بود و به مادر بزرگ هشدار می‌داد که پایش را درست همان جایی که او گذاشته، بگذارد. به این ترتیب همگی درست تا زیر شیروانی بالا رفتند. اما آن جا از آپارتمان خبری نبود. یک کریدور دراز و باریک که پله درست در وسطش واقع شده بود دیدند، با درهای فراوانی که مشخص بود به انباری می‌خورد. دقیق‌تر که نگاه کردند اسامی را که به روی یک تکه کاغذ نوشته شده و بر در چسبانده شده بود دیدند. ته کریدور اسم شوهر خواهر پیدا شد. در زدند ولی کسی باز نکرد. به جایش چند دردیگر باز شد و سرو کله‌ی چند نفر پیدا شد. وقتی که گفتند که هستند و از کجا آمده‌اند با گرمی به آنان خیر مقدم گفتند و خواستند تا به یکی از انباری‌ها بیایند و آن جا به انتظار قوم و خویش‌ها بمانند. شوهر خواهر با گاری کهنه فروشی در شهر می‌گردد، خواهر در خانه‌ای خدمتکار شده و بچه‌ها را تمام روز می‌گذارند پیش راهبه‌ها. برای نشستن جایی را روی تخت نشان‌شان دادند که زیر تنها پنجره



قرار داشت و از آن می‌شد یک تکه از آسمان خاکستری را دید و وقتی که پاپا گفت احتیاج به حمام دارد پدر بزرگ چشم غره‌ای به او رفت. از قرار مطرح کردن چنین خواستی دور از نزاکت بود.

یعنی باید از همان راهی که آمده بودند برمی‌گشتند؟ در حقیقت این دید و بازدید برای قوم و خویش‌های بیچاره و بدبخت چیزی جز شرمندگی و حشمتناک به بار نمی‌آورد. اما دیگر دیر شده بود. همسایگان دوست داشتندی و مهربان که آنها هم از جنوب ایتالیا می‌آمدند همه چیز را درباره‌شان فهمیده بودند و اگر در این شرایط می‌رفتند دلخوری و تحقیر هم به دیگر گرفتاری‌ها اضافه می‌شد. به این ترتیب همه منتظر ماندند و در این میان تنها کسی که به راستی غمگین شد، پدر بزرگ بود. پاپا بشدت هیجان زده بود چون فکر می‌کرد در میلان می‌تواند همه‌ی دفترچه‌های ننی را که در کالیاری پیدا نمی‌شد و باید سفارش می‌داد و ماهها در انتظارش می‌ماند بخرد و مادر بزرگ هم فقط آرزوی دیدار ردوس را داشت. لحظه‌ای که از پاییز ۱۹۵۰ منتظرش مانده بود.

همین که ماچ و بوسه با خواهرش تمام شد، درباره‌ی کاسا دی رینگ هیرا پرسید. همان منطقه‌ی آپارتمان‌های تاریخی که بالکن‌های آهنی و پله‌های پیچ در پیچ‌شان معروف بود. می‌خواست حتماً آن جا را ببیند. آخر خیلی درباره‌اش شنیده بود. خواهر آدرس را داد و مادر بزرگ از شوهرش خواست با پاپا دوتایی به تماشای اسکالا<sup>۱</sup>، کلیسای بزرگ، گالری ویتوریو امانوئل دوم<sup>۲</sup> و کاستلو اسفورزسکو<sup>۳</sup> بروند و درعین حال دفترچه‌های ننی را که در کالیاری امکان پیدا کردن‌شان نیست، بخرند.

پدر بزرگ حتماً از این پیشنهاد خیلی خوشش نیامد اما به روی خود نیاورد. بهانه جور نکرد. برعکس فردای آن روز نقشه‌ی شهر و خیابان‌هایی را که آپارتمان‌ها در آن بودند نشان داد. به او گفت که سوار کدام ترن شهری بشود. سکه برای تلفن کردن و درعین حال پول کافی در اختیارش گذاشت. به او سفارش کرد که هر اتفاقی افتاد فقط آرامش خود را حفظ کند و اگر لازم شد

1 Scala

2 Galleria Vittorio Emanuele II

3 Castello Sforzesco

به اولین باجه‌ی تلفن سر راه برود. تاکسی بگیرد تا او را فوری به خانه برگرداند. مادر بزرگ نه بی ملاحظه بود، نه احمق و نه به هیچوجه بدجنس. می دانست که دارد دست به چه کاری می زند و این کار چقدر باعث پریشانی پدر بزرگ خواهد شد. هیچ مایل به آزار او نبود. اما بخاطر عشق آماده بود دست به هر عملی بزند. با دلی لرزان آماده‌ی رفتن و یافتن خانه‌ای شد که ردوس در آن زندگی می کرد. مطمئن بود که پیدایش می کند. یک عمارت بلند با بالکن سنگی کنده کاری شده در جلوی ساختمان، دری بزرگ و یک ورودی سقف دار عظیم. از پشت خانه‌ها به یک حیاط خلوت بزرگ راه داشت و طبقات با پله‌های باریک و دستک‌های آهنی باهم مربوط می شدند. ردوس در طبقه‌ی اول زندگی می کرد. می دانست که در ورودی رو به راه پله‌ای کوچک با سه تا چهار پله باز می شود. آن جا دخترکی می نشست و در هر هوایی به انتظار آمدن مرد می ماند. از این‌ها گذشته، پنجره‌های خانه میله دار بود و دواتاق بزرگ و سفید، بی هیچ نشانی از گذشته هم بود.

مادر بزرگ با قلبی که دیوانه‌وار می تپید، انگار که جنایتی کرده باشد به یک بار رفت و تقاضای دفتر راهنمای تلفن کرد. با این که نام خانوادگی ردوس یک نام جنوایی و نه میلانی بود، چندین صفحه را پر می کرد.

بنابراین تنها شانس‌ی که برایش می ماند پیدا کردن محله و خانه‌ی او بود. اما نظیر این خانه با این نوع بالکن فراوان بود. خیابان به خیابان می رفت و خانه‌ها سر تمام شدن نداشتند. مادر بزرگ به مغازه‌ها هم سرک کشید. همه پرو پیمان و به یاد اغذیه فروشی واگی<sup>۱</sup> در خیابان بایله<sup>۲</sup> کالیاری افتاد. اما از این دست مغازه‌ها هم زیاد دید و تازه همه پر از آدم بودند. با این همه مادر بزرگ امیدوار بود که در یکی از اینها به ردوس برخورد کند، شاید پس از کار بیاید، به آنها سری بزند و خرید کند. تصور می کرد یک باره او را روبه روی خود ببیند. با آن بارانی که پیکر باریکش را پوشانده، به او لبخند می زند و می گوید که او هم به یادش بوده و منتظرش مانده.

---

1 Vaghi

2 Bayle

در همین وقت پدر بزرگ، پایا و باقی خواهرزاده‌ها را با خود به مرکز شهر برد. در آن هوای گرفته که مه غلیظ و غلیظ تر می‌شد همه دست هم را گرفتند. به یک کافه تریا رفتند. دور یک میز نشستند و بستنی مارک موتا خوردند. بعد به بهترین اسباب بازی فروشی شهر رفتند و پدر بزرگ برای همه‌ی خواهرزاده‌ها لوگو و هواپیماهای کوچکی که به راستی پرواز می‌کردند خرید و یک فوتبال دستی، بعد به تماشای کلیسا رفتند و آخر سر هم نوبت گالری ویتوریو امانوئل دوم، بزرگترین پاساژ شهر رسید. آن جا هم بستنی قیفی خامه دار خوردند. هنوز هم پدرم می‌گوید که چقدر در این مسافرت به او خوش گذشته بود، البته اگر از فراق پیانوی محبوبش بگذریم.

اگر مادر بزرگ ردوس را پیدا می‌کرد، با او می‌رفت، آن طور که او را می‌شناسم می‌رفت و فقط لباسی را که به تن داشت با خود می‌برد. همان پالتوی تازه، کلاه پشمی که بر سر گذاشته بود، کفش و کیف شیک که تازه و فقط برای لحظه‌ی دیدار خریده بود. برای آن لحظه که آرزو داشت زیباتر از همیشه به نظر بیاید. حتماً دلش برای پایا و پدر بزرگ به شدت می‌سوخت. آخر آنها را دوست داشت و حتماً دلش برای هر دو تنگ می‌شد، اما می‌دانست که آنها خیلی به هم وابسته‌اند. وقتی که سه نفری برای قدم زدن می‌رفتند همیشه آنها چند قدمی از او جلوتر بودند و سخت سرگرم حرف زدن. همین طور هم سر میز غذا و بعد هم وقتی که در آشپزخانه سرگرم شستشوی ظرفها بود. پایا وقتی خیلی کوچک بود همیشه دوست داشت که پدر بزرگ او را به رختخواب ببرد و برایش قصه بخواند و در گوشش حرف‌های آرامش بخشی را که همیشه بچه‌ها دوست دارند پیش از خوابیدن بشنوند، بگوید.

برای کالیاری هم دلش تنگ می‌شد. برای کوچه‌های تنگ کاستلو که یک باره به سوی دریایی از نور باز می‌شدند. برای گل و گیاهی که کاشته بود و در بهار تراس خانه‌ی خیابان مانورا پرمی‌کرد. برای لباسهایی که روی بند رخت آویزان می‌کرد تا خشک شوند، برای ساحل فون پوتو دلش تنگ می‌شد، برای نوار باریک و دراز ساحلی با تپه ماهورهایی از شن سفید که به دریایی روشن و شفاف می‌رسید. دریایی که تا مدتی عمیق نمی‌شد. می‌توانستی به آب

بزنی و انبوه ماهی ریزه‌ها را که زیر پایت شنا می‌کردند حس کنی. دلش برای پلاژهای سفید با راه‌های رنگارنگ تنگ می‌شد و برای مالوردوس<sup>۱</sup> - ماهی ساردین با سوسیس و سس گوجه - که همیشه بعد از شنا می‌خوردند، برای دهشان با همان بوی همیشگی دود، خوک و گوسفند و بوی عود کلیسا که شبهای عید وقتی برای دیدار با خواهرانش می‌رفت، مشامش را پر می‌کرد.

همان طور که مادر بزرگ غرق این افکار بود، مه غلیظ و غلیظ تر می‌شد. طبقات بالایی خانه‌ها در ابر گم شده بودند و فقط وقتی با کسی برخورد می‌کردی می‌توانستی یقین کنی که آدم است نه سایه.

روزهای آینده هم خیابان‌های میلان مه آلود بودند. پدر بزرگ با زویش را می‌گرفت و با دست دیگر شانهای پدر را که او هم دست یکی از خواهرزاده‌ها را در دست داشت تا هیچکدام گم نشوند و در عین حال بتوانند از هر چه که در دسترس شان است نهایت لذت را ببرند. چیزهای دورتر را مه نامرئی می‌کرد. پس از آن که مادر بزرگ دست از یافتن خانه‌ای با پله‌های آهنی برداشت، پدر بزرگ بطرز غریبی شاد و سر حال شد. مرتب جوک می‌گفت و همه را به خنده می‌انداخت و بعد حتی آن انباری زیر شیروانی هم دیگر آن قدر تنگ و تار به نظر نمی‌رسید و وقتی که با هم برای قدم زدن به شهر می‌رفتند، همان طور که دست هم را گرفته بودند، مادر بزرگ هم از حرفهای او خوشش می‌آمد هر چند احساس می‌کرد از فرط دلتنگی برای ردوس نفسش بند آمده است. در یکی از همین روزها پدر بزرگ به سرش زد که برای او یک لباس نو بخرد. یک لباس خیلی قشنگ، لباسی که ارزشش تا میلان آمدن راداشته باشد. حتی حرفی را زد که تا آنوقت زنده بود «می‌خواهم برای خودت چیز قشنگی بخری خوشگل من»

و به این ترتیب جلوی ویتترین مغازه‌های شیک ایستادند. پدر و خواهرزاده‌ها حوصله شان سر آمد و شروع به اعتراض و غرغر کردند و مادر بزرگ لباس‌های جورواجور را امتحان کرد و با بی‌علاقه‌گی جلوی آینه ایستاد. شانس دیدن ردوس در این میلان مه آلود روز به روز کمتر می‌شد و به این

1 Malloreddus

ترتیب لباس نو برای مادر بزرگ اهمیتی نداشت ولی لباس خریده شد. پیراهنی از جنس کشمیر با نقش‌هایی به رنگ روشن. پدر بزرگ از او خواست که گره از گیسوباز کند تا ببیند خرمن موهای مشکی در متن آن همه ماه و ستاره‌ی آبی و صورتی چه تصویری ارائه می‌دهد و چقدر از نتیجه کار راضی به نظر می‌رسید. اصرار داشت که مادر بزرگ هر روز همان لباس را به تن کند. پیش از آن که پالتویش را به تن کند از او خواست با لباس تازه‌اش یک بار جلوی او بچرخد و گفت «تو واقعاً زیبایی»

مثل خیلی چیزهای دیگر، مادر بزرگ خود را برای این که نتوانسته بود از شنیدن این جمله لذت ببرد و احساس خوشبختی کند تا مدت‌ها نبخشید. زمان وداع که رسید، سرش را به چمدان چسباند و زار زار اشک ریخت. اشک‌هایی که نه به خواهر و شوهر خواهر و نه به خواهرزاده‌ها مربوط می‌شد. او فقط از خود می‌پرسید که چرا سرنوشت نخواست که او در این مسافرت با ردوس بر خورد کند؟ حتماً مرده بود. طور دیگری نمی‌شد. یادش آمد که در آن پاییز سال ۱۹۵۰ چطور فکر کرده بود که حتماً گذارش به آن دنیا رسیده، چقدر ردوس لاغر بود و چه گردن باریکی داشت، پای بریده، آن مارش وحشتناک به سمت شرق و اردوگاه کار اجباری، سوانح دریایی که تجربه کرده بود و این تردید کشنده که شاید پدر دخترش یک نازی باشد: یک بار به وضوح حس کرد که او حتماً دیگر زنده نیست. اگر غیر از این بود حتماً تاحال به دنبالش می‌آمد. او که محل زندگیش را می‌دانست و کالیاری هم که میلان نبود. امکان نداشت ردوس هنوز زنده باشد. گریه‌ی مادر بزرگ برای این بود.

پدر بزرگ زیر بازویش را گرفت و او را به سمت تنها تخت انباری که زیر پنجره قرار داشت برد و روی آن نشانند. همه دورش جمع شدند و سعی کردند دلداریش بدهند. گیلاسی به دستش دادند تا به مناسبت وداع با هم بنوشند. خواهر و شوهر خواهر آرزو کردند که بار دیگر در موقعیت بهتری همدیگر را ببینند. پدر بزرگ اما به سلامتی سفری نوشید که حالا به اتمام رسیده بود، به سلامتی روزهای گذشته که با هم بودند، خوب خوردند و خوب نوشیدند و خوش گذراندند.

مادر بزرگ همانطور که گیلاسش را در دست می‌فشرد فکر کرد که شاید ردوس زنده باشد. آدمی که این همه بدبختی را پشت سر گذاشته چرا باید در گذران عادی زندگی بمیرد؟ و بعد فکر کرد که هنوز یک ساعتی وقت باقی مانده. باید با قطار شهری به راه آهن می‌رفتند و مه هم کم کم عقب نشینی می‌کرد.

اما وقت باقیمانده به سرعت می‌گذشت و وقتی که به راه آهن رسیدند باید عجله می‌کردند، چون قطار جنوا که باید سوارش می‌شدند به زودی می‌رفت و بعد دوباره زندگی همیشگی در انتظارش بود. صبح‌ها باید به گل‌ها آب می‌داد. صبحانه آماده می‌کرد، نهار و بعد شام می‌پخت و آخر سر وقتی که از شوهر یا پسرش می‌پرسید که روز را چگونه گذرانده‌اند پاسخ می‌شنید « معمولی کاملاً معمولی، خیالت راحت باشد. » هیچ وقت درست و حسابی و با جزئیات از روزشان حرف نمی‌زدند. همان کاری که او و ردوس می‌کردند و شوهرش می‌گفت که او تنها زن زندگی اوست، همانی که همیشه در انتظارش بوده و زندگیش را از همان ماه مه سال ۱۹۴۳ تغییر داده؟ نه هیچوقت این حرف‌ها را نمی‌زد. با این که او وظایفش را در حد کمال انجام می‌داد و تازه در یک رختخواب هم می‌خوابیدند.

اگر خدا همین حالا ردوس را به او نمی‌رساند، خودش را می‌کشت. ایستگاه راه آهن کثیف بود و کف زمین پر از کاغذ باطله و اخلاط سینه. همانطور که روی یک نیمکت نشسته بود و شوهر و پسرش در صف جلوی گیشه به انتظار ایستاده بودند تا بلیط بخرند. هیچوقت به ذهن پاپا نمی‌رسید که پیش مادرش بماند. او حتی ایستادن در صف را با پدر بزرگ ترجیح می‌داد. چشمش به آدامسی افتاد که به نیمکت چسبیده بود و بوی مستراح بینی‌اش را پر کرد و یک باره حس کرد که حالش از میلان بهم می‌خورد. به نظرش رسید که شهری به غایت زشت است، همانطوری که همه‌ی دنیا به نظرش زشت جلوه می‌کرد. بدنبال پدر و پدر بزرگ به راه افتاد که داشتند با هیجان حرف می‌زدند. از پله برقی بالا رفتند و به کنار ریلها رسیدند. فکر می‌کرد اگر همین حالا برگردد، این دو نفر اصلاً متوجه هم نمی‌شوند. مه کاملاً بر طرف شده بود. او همه‌ی این خیابان‌های دل‌بهم زن را به دنبال ردوس خواهد گشت. مهم نیست که

به زودی زمستان سر می‌رسد. ناچار شود گدایی هم می‌کند، لازم باشد روی نیمکت پارک‌ها هم می‌خوابد و اگر ذات‌الریه کرد یا از گرسنگی تلف شد که چه بهتر.

و به این ترتیب چمدان و بسته‌اش را به زمین انداخت و دوان دوان به سمت پله برقی رفت و سعی کرد در جهت مخالف از آن پایین برود. به آنها که می‌خواستند بالا بیایند برمی‌خورد و پشت سر هم فریاد می‌کشید «بیخشید، بیخشید». اما روی پله‌های آخر سر خورد یکی از کفش‌هایش گیر کرد و تکه‌ای از پالتو کنده و لباس زیبایش پاره شد. جوراب و کلاه پشمی که از سرش افتاده بود از بین رفت. دست و پایش خراشیده شد و سر آخر باتنی زخمی و کوفته به جا ماند.

دو دست کمکش کردند که دوباره برخیزد. پدر بزرگ دوان دوان به دنبالش آمده بود و حالا او را محکم در آغوش گرفته و نوازش می‌کرد، انگار که طفلی بی‌پناه باشد «چیزی نشده، آرام باش» و همینطور زمزمه می‌کرد «آرام باش» به خانه که رسیدند مادر بزرگ رفت سراغ رخت‌چرک‌هایی که در طی مسافرت انبار شده بودند. پیراهن مردانه، لباس زنانه، پولیور، جوراب، لباس زیر و همه‌ی لباس‌هایی که برای مسافرت میلان خریده بود. حالا که وضعیتشان بهتر شده بود یک ماشین لباس‌شویی مارک کندی هم داشتند که دو برنامه‌ی شستشو برای لباس‌های رنگی و سفید داشت. او لباس‌هایی را که باید با آب داغ شسته می‌شد، از آنها بی‌نیاز می‌شد. اما شاید حواسش کلاً جای دیگری بود. معلوم نیست چرا ولی همه‌ی لباس‌ها را خراب کرد.

پایا تعریف می‌کند که او پس از این ماجرا او و پدر بزرگ را در آغوش گرفت و حق‌گریه کرد. بعد به آشپزخانه رفت و با دو کارد برگشت و هر کدام را به دست یکی داد و از آنها خواست تا او را بکشند و چون دید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد، به صورتش چنگ زد و خود را بر زمین انداخت.

بعد پایا شنید که پدر بزرگ به خاله‌ها زنگ زد و گفت که مادر بزرگ تحمل دیدن زندگی رنجبار خواهر کوچک و ناز پرورده‌اش را در میلان ندارد. پدر بزرگ می‌گفت البته در زندگی فقیرانه‌ی دهقانان ساردین شکی نیست، اما آن‌ها عزت و احترام خود را دارند. فقط بر اثر اجرای نادرست طرح اصلاحات

ارضی است که این طور به خاک سیاه نشسته و ناچار به کوچ شده اند. آن جا در شمال زنهار به کلفتی می‌روند — برای یک مرد چیزی شرم‌آورتر از این هم می‌تواند وجود داشته باشد؟ — و مردها در کارخانجات گازه‌های سمی تنفس می‌کنند و در برابر کارفرمایان هیچ سلاحی در دست ندارند. هیچ کس آن‌ها را داخل آدم نمی‌داند. بچه‌ها در مدارس از نامهای ساردینی‌شان با آن همه «او» شرم دارند و او نمی‌دانست که اوضاع از این قرار است. آخر باجناقش همیشه می‌نوشت که چقدر اوضاع‌شان خوب است. به همین دلیل تصمیم گرفتند آن‌ها را بایک سفر ناگهانی غافلگیر کنند ولی برعکس باعث شدند که آنها بشدت خجالت زده شوند.

بچه‌ها چنان به سوسیس کالباس‌ها حمله ور شدند که انگار سالها است غذای درست و حسابی گیرشان نیامده و باجناقش وقتی که پنیر را می‌برید و چوب پنبه‌ی شراب را باز می‌کرد، اشک به چشم آورده بود. به پدر بزرگ گفت که هیچ وقت محبت او را فراموش نخواهد کرد نه این را و نه این که سر تقسیم زمین از سهم خودشان صرف‌نظر کردند هر چند که فایده‌ای نداشت. گمان می‌کردند که نمی‌توانند با آن زمین کوچک زندگیشان را بگذرانند ولی حالا معلوم شده که وضع آنهایی که مانده اند خیلی بهتر است.

همه‌ی این‌ها بیشتر از طلاق مادر بزرگ بود. خواهرها که می‌دانند او چطور است. از این گذشته امروز هم خبر ترور جان. اف کندی را شنیده و یک کوه لباس را هم خراب کرده. حقوق یک ماه را، البته پول برای او هیچ ارزشی ندارد. می‌آید و می‌رود. اما نمی‌داند چطور او را آرام کند و پسرشان هم حسابی شوکه شده، آنها باید هر چه سریعتر به کالیاری بیایند، با اولین اتوبوس.

زندگی خاله‌ی پدرم و خانواده‌اش در میلان به زودی بهتر شد و از آن انباری به حاشیه‌ی شهر نقل مکان کردند. منطقه‌ای به نام سینیسلو بالزامو<sup>۱</sup> و پدر هر وقت که برای کنسرت به آن جا می‌رفت سری هم به آنها می‌زد. به گفته‌ی او آنها در یک ساختمان بلند زندگی می‌کردند و همسایگان‌شان هم همه مهاجر بودند. هر چند که این جا هم یک آپارتمان اجاره‌ای در یک مجتمع مسکونی

1 Cinsello Balsamo



عظیم بود، اما حداقل حمام، آشپزخانه و آسانسور داشتند. دیگر مهاجر هم به حساب نمی آمدند. خودشان را میلانی می دانستند. دیگر کسی نمی توانست با تحقیر آنها را جنوبی خطاب کند. حالا دیگر نبرد در جای دیگری جریان داشت. مابین سرخ‌ها و سیاه‌های سان بابیلا<sup>۱</sup>. سیاه‌های سان بابیلا راست‌های افراطی بودند و به این دلیل که به وقت جنگ و گریز مسلحانه در میدان سان بابیلا سنگر گرفته بودند، به این نام خوانده می شدند.

بچه‌ها هم در این میان می جنگیدند. درست همان وقتی که پاپا با کیف پر از نتهای جورواجور به کنسرواتوریوم می رفت، بچه‌ها در نبردهای خونین سرگرم زدوخورد بودند. پاپا هیچ وقت علاقه‌ای به سیاست نشان نداد. برایمان تعریف می کرد که به همین دلیل همیشه میان او و خاله زاده هایش جنگ و دعوا می شد. موضوع بحث یا ساردین بود و یا سیاست. خاله زاده‌ها سوالات احمقانه‌ای طرح می کردند. مثلاً وقتی که او پولیوری را که از بهترین پشم گوسفند توسط مادر بزرگ بافته شده بود، برایشان سوغات می آورد می گفتند «این دیگر چیست؟ چقدر زبر است.» یا «هنوز هم با الاغ مسافرت می کنید؟» یا «اصلاً معنی لگن ظرفشویی را می دانی؟» «هنوز هم روی تراس مرغ و جوجه نگه می دارید؟»

اوایل پاپا به این مزخرفات فقط می خندید، اما بعد اعصابش خراب می شد و با این که پیاپیست با فرهنگ و صلح طلبی بود، چند فحش آبدار نثارشان می کرد. خاله زاده‌ها نمی توانستند او را برای این که به سیاست نمی پرداخت، از بورژوازی متنفر نبود و تا حال نه فاشیستی را کتک زده و نه از او کتک خورده بود، بیخندندش. خودشان بادی به غیغب می انداختند و می گفتند که از همان بچگی در تجمعات دانشجویی به رهبری ماریو کاپانا<sup>۲</sup> شرکت کرده اند. سال ۱۹۶۹ تظاهرات کرده‌اند و در سال ۱۹۷۱ صحن دانشگاه میلان را به تصرف در آورده‌اند.

با همه‌ی تفاوت‌ها پاپا و خاله زاده‌ها همدیگر را دوست داشتند و پس از

1 San Babila

2 Mario Capanna

هر دعوا دوباره با هم آشتی می کردند. آن نوامبر تاریخی سال ۱۹۶۳، آن انباری زیر شیروانی که تنگ هم می خوابیدند و گاهی هم روی پشت بام‌ها ول می گشتند آن‌ها را به هم پیوند زده بود. همینکه بزرگترها می رفتند عموی میلانی با گاری کهنه فروشی‌اش که گاهی عموی کالیاری هم همراهی‌اش می کرد، خاله‌ی میلانی درخانه‌ی صاحب کار و خاله‌ی کالیاری مثل همیشه خل و چل با کلاه فراموش نشدنی پشمی روی موهای بافته‌ی ساردینی‌اش سرگرم مطالعه در معماری خیابان کاسه رینگ هیرا- آنها صاف و ساده از تنها پنجره می پریدند روی پشت بام.

مادر بزرگ سال‌ها بعد برایم گفت که خواهرش گاه بیگاه از میلان زنگ می زده و نگران پاپا بوده: این پسر چرا این قدر به همه چیز پشت کرده و فقط در موسیقی فرو رفته. چرا نمی رود دنبال دختر بازی، پسرهای او که کوچکترند همه دوست دختر دارند. به مد هم که اصلاً توجهی ندارد. موهایش را کوتاه می کند. در این دوره و زمانه فقط فاشیست‌ها موهایشان کوتاه است و این طفلک بیچاره همه چیز هست جز فاشیست. نمی دانست پاپا مویش را به این دلیل کوتاه نگه می دارد که وقت نواختن جلوی چشمش را نگیرد. خاله جان به راستی برای او که دوست دختر نداشت و فقط با نت هایش سرو کله می زد، نگران بود.

مادر بزرگ همینکه گوشی تلفن را می گذاشت، شروع می کرد به گریه زاری چون می ترسید که پسرش هم همان طلسمی را به ارث برده باشد که هر عشقی را فراری می دهد. بچگی هایش را به تنهایی گذراند، بدون آن که دوستی را با خود به خانه بیاورد. پسر بچه‌ی توداری بود. گاهی هم آن قدر احساساتی که دیگران را فراری می داد. به دبیرستان که رفت کمی بهتر شد، البته نه آن چنان بنیادی. مادر بزرگ سعی می کرد به او بفهماند که در زندگی غیر از موسیقی چیزهای دیگری هم وجود دارد. در این باره با پدر بزرگ هم حرف زده بود، هر چند او فقط می خندید. هر دو به خوبی شب ۲۱ ژوئیه‌ی سال ۱۹۶۹ را بخاطر می آوردند. همان لحظه‌ی نشستن آرمسترنگ در ماه و پسرشان حتی یک لحظه از تمرین اجرای پاگانینی قطعه‌ی اپوسوس برامس

دست نکشید. کنسرت در ماه سپتامبر برگزار می‌شد.

## ۱۲

وقتی که برای مادر بزرگ مسلم شد که پیر شده به من گفت که از مردن می‌ترسد. نه از مرگ که همیشه آن را مثل یک خواب یا سفر می‌دید، بلکه از خدا که گمان می‌کرد به شدت از دستش عصبانی است. او این همه چیزهای خوب در زندگی به او بخشیده بود، ولی با همه‌ی اینها مادر بزرگ نتوانسته بود خوشبخت باشد. این را خداوند امکان نداشت ببخشد. ته دلش آرزو می‌کرد به راستی دیوانه باشد، چون اگر عاقل می‌بود دیگر هیچ راهی برای نجات از آتش جهنم برایش متصور نبود.

البته پیش از آن که خدا او را به جهنم بفرستد، با او بحث می‌کرد و تذکر می‌داد که وقتی مخلوقی را با خصوصیتی مشخص می‌آفریند، دیگر او نمی‌تواند طوری عمل کند، انگار کس دیگری ست. او همه‌ی تلاشش را کرده بود تا بخود بقبولاند، زندگی فعلی‌اش از آن چه همیشه در حسرتش بوده و گاهی از زور دلتنگی نفسش را بند می‌آورده هزار بار بهتر است. برای خیلی چیزها از خدا طلب آموزش کرد: برای خراب کردن پیراهن کشمیری که پدر بزرگ در میلان برایش خریده بود، برای قهوه‌ای که در سالهای اول زندگی‌شان برای پدر بزرگ می‌برد و طوری روی زمین می‌گذاشت که انگار دارد برای سگی غذا می‌گذارد، برای این که قدرت لذت بردن از روزهایی را که لب ساحل بودند، نداشت چون تمام مدت در انتظار آمدن ردوس به پوئتو بود.

برای آن روز زمستانی که پدر بزرگ با کوهی از لباس‌های کوهنوردی که معلوم نبود از کجا کرایه کرده به خانه آمد هم طلب بخشش کرد. پدر بزرگ می‌خواست به یک تور کوهنوردی در سوپرامونته<sup>۱</sup> بروند. با این که مادر بزرگ هیچ وقت به

---

1 Supramonte

کوه نرفته بود، نسبت به این مسافرت که از دفتر او برای کارمندان «سالیانه برنامه ریزی شده بود، احساس خوبی نداشت. دلش می‌خواست آن لباس‌های مسخره‌ی کوهنوردی را از دست او بیرون بکشد. اما پدر بزرگ پیگیرتر از این حرفها بود و می‌گفت یک ساردینی واقعی باید جزیره اش را به خوبی بشناسد. پدر بزرگ برای خودش فقط یک جفت کفش کوه زشت، یک شلوار گرمکن و یک پولیو زبر، یقور و سنگین برداشته بود. برای زن و پسرش اما لباس‌های بهتری آورده بود. آخر سر مادر بزرگ با بی‌علاقگی کامل گفت «باشد» و شروع کرد به آماده کردن پانینی در حالی که پدر بزرگ برعکس همیشه که کمکش می‌کرد، بی‌مقدمه نشست پشت پیانوی دونا لورتا و دونا فانی و شروع کرد به بازی با دگمه‌هایش. خدا می‌داند چرا. زود به رختخواب رفتند، آخر باید فردا ساعت پنج صبح سر قرار حاضر می‌شدند. تا از آن جا با اتوبوس به سمت اورگوسلو<sup>۱</sup> بروند. اول از پونتسا پورنا<sup>۲</sup> بالا می‌رفتند، بعد از فورستا مونتس<sup>۳</sup> می‌گذشتند، دره‌ی دوویلینو<sup>۴</sup> را دور می‌زدند تا به کوه‌هایی برسند که گنارگنتو<sup>۵</sup> را به سوپرامنتو پیوند می‌زند تا خود مامویادا<sup>۶</sup>

همه جا از برف پوشیده بود. پاپا داشت از زور خوشی دیوانه می‌شد در حالی که پس از طی چند متر دندان‌های پدر بزرگ به هم می‌خوردند و دیگران به او توصیه کردند که به جای کوهنوردی به مهمان خانه دهکده برود. خوک کبابی و رشته فرنگی بخورد و عرق میوه جات بنوشد. اما او که بشدت کله شق بود، اصلاً حاضر به شنیدن هم نشد. آنها آمده بودند کوه‌های ساردین را از نزدیک بشناسند. مخصوصاً آنها که از دریا و از زمین‌های مسطح می‌آمدند، نباید آن فرصت را از دست می‌دادند.

به فورستا موندس<sup>۷</sup> رسیدند. یکی از معدود جنگل‌های دست نخورده‌ی

- 1 Orgosolo
- 2 Punta sa Purna
- 3 Foresta Montes
- 4 Dovelino
- 5 Gennargentu
- 6 Mamoiada
- 7 Foresta Montes

ساردین که سنگ‌های چندین صد ساله‌اش هیچگاه فرو نریخته بود، غرق سکوت و زیر برفی که تا سر زانو می‌رسید. چیزی نگذشت که کفش و پاچه‌ی شلوار پدر بزرگ خیس آب شد، اما او همانطور در سکوت می‌رفت. بدون این که توقف کند. آهنگ قدم‌هایش را با دیگران میزان کرده بود. مادر بزرگ اما جلو جلو می‌رفت انگار تنها آمده و نه با شوهر و پسرش. اما وقتی به پای دره رسیدند، جایی که دریاچه‌ی لاگودی اولادی<sup>۱</sup> با رنگ فیروزه‌ایش زیر یک لایه یخ نازک از کران تا کران کشیده شده و در تنهایی بی‌پایانش به نظر می‌رسید که مربوط به جهانی دیگر باشد، ایستاد تا پایا و پدر بزرگ به او برسند.

«ببینید، ببینید چقدر معرکه است.»

همین طور هم وقتی که از جنگل کاج‌های سوزنی با آن تنه‌های لطیف و در هم پیچیده و عطر آگین می‌گذشتند، با هیجان ایستاد، چند برگ الوان برداشت و یک دسته اکلیل کوهی چید تا وقتی دوباره به کالیاری بازگشتند، سوپ گوشتش را با آن معطر کند. بعد هم سعی کرد قدم‌هایش را در آن چکمه‌ی پوستی زیبا با قدم‌های پدر بزرگ در آن کفش زشت و خیس تنظیم کند. آخر دیگر از دست او دلخور نبود، برعکس: بسیار متأسف بود که نمی‌تواند عاشق‌اش باشد. این موضوع آنقدر عذابش می‌داد که دوباره از خود پرسید که چرا خدا عشق، این اساسی‌ترین موضوع زندگی را این طور خلق کرده که آدم هر چقدر هم که تلاش کند، اگر خود عشق نخواهد هیچ فایده‌ای ندارد. می‌شود آدم مزخرفی هم بود مثل خود او که حتی شالش را به شوهرش نداده و یا برعکس مثل شوهرش که یخ زده و همچنان به دنبالش او در برف می‌آید به جای آن که به مهمان خانگی محلی برود و آن رشته‌فرنگی معروف و خوک کباب شده را بخورد. با این که این همه از غذا خوردن لذت می‌برد.

در راه برگشت آن قدر دچار عذاب وجدان بود که در تاریکی اتوبوس سرش را روی شانه‌ی شوهرش گذاشت و آه کشید. به وحشت افتاد. پدر بزرگ مثل مرده‌ها سرد و خشک شده بود.

به خانه که رسیدند وان را پر از آب کرد و شام پخت و این بار از زیاد مشروب

خوردن پدر بزرگ به وحشت افتاد. البته او همیشه همین قدر می خورد ولی مادر بزرگ تا حال توجه نکرده بود.

شب خیلی خوبی شد، خیلی بهتر از قبل. در حالی که زیر دامنی کهنه و ربدشامبر تنش بود پایا را به رختخواب برد و بعد به آشپزخانه برگشت تا پیش از خواب یک سیب بخورد و کمی هم خیالبافی کند. در همین حال پدر بزرگ سر رسید و در را از داخل قفل کرد تا پایا آنها را در ضمن بازی های معمولشان غافلگیر نکند. بعد از مادر بزرگ خواست تا ربدشامبر و زیر دامنی را در آورد و لخت روی میز دراز بکشد مثل یک دیس غذای حاضر و آماده. بخاری هیزمی را روشن کرد تا او سردش نشود و برای دومین بار شام خوردن را از سر گرفت. این بار هر چه می توانست از نعمت های خداداد چشید و نوشید. زن را از سرتا پا مالید و نوازش کرد و پیش از آن که از چیزی امتحان کند مثلاً از آن سوسیس های لذیذ ساردینی که از دهات سرراه خریده بودند، می گذاشت در شرمگاهش و بعد می خورد. البته همان لغتی را می گفت که در فاخته خانه ها معمول است. زن غرق لذت بود. حس می کرد دارد از خوشی می میرد. در این لحظه برایش عشق هیچ اهمیتی نداشت. فقط دلش می خواست که این بازی هیچوقت به اتمام نرسد. در میان آه های بریده بریده می نالید «مرا روسپی خود بدان»

پدر بزرگ شراب را روی تنش ریخت و لیسید و مکید. بیشتر از همه پستان هایش را که دیوانه اش می کردند.

بعد یک باره خواست مجازاتش کند. شاید برای رفتاری که در کوه کرده بود و یا برای یک چیز دیگر. در رابطه با پدر بزرگ هیچوقت دقیقاً معلوم نمی شد چرا. کمر بندش را باز کرد و به او دستور داد که چهار دست و پا روی کف آشپزخانه راه برود و شروع کرد به زدنش. اما نه آنقدر محکم که دردش بگیرد یا جای ضربات روی کفل زیبایش بماند. مادر بزرگ از همان زیر میز نوازشش می کرد و بعد هم با دهان ارضایش کرد. دیگر در این کار برای خودش استادی شده بود. چندین بار کارش را قطع کرد تا از او بپرسد که فاخته ی خوبی است و چقدر تا حال کاسب بوده. آرزو می کرد این بازی هیچوقت به اتمام نرسد.

مدتی به این کار گذشت بالاخره وقتی که پدر بزرگ چپقش را چاق کرد، مادر

بزرگ خودش را در گوشه‌ی تخت خواب جمع کرد و فوری به خواب رفت.

### ۱۳

برعکس شب اولی را که با ردوس گذراند، پر از احساس بود. چون برای اولین بار مهمترین موضوع دنیا را کشف کرده بود. مدت‌ها بیدار ماند و زیر نور کم‌رنگی که از پنجره به اتاق می‌تابید، تماشایش کرد. وقتی که در خواب تکان می‌خورد، انگار که صدای شلیک یا بمب شنیده باشد که به کشتی‌شان اصابت کرده و آن را از هم می‌پاشد، او به آرامی نوازشش می‌کرد و مرد هم او را به سوی خود می‌کشید و نشان می‌داد که حتی در خواب هم بسیار به زن نزدیک است. مادر بزرگ همه‌ی شهامتش را جمع می‌کرد و خودش را به او می‌چسباند. گردنش را می‌گذاشت روی بازوی مرد و دست او را بر سرش. این قدر از این حالت که تا حال تجربه‌اش نکرده بود، خوشش آمد که نمی‌توانست تصور کند چطور ممکن است وقتی آدم این قدر خوشبخت است بتواند بخوابد. از خودش می‌پرسید که شاید عشاق احتیاجی به خواب نداشته باشند. هر چند عشاق هم بعد از مدتی نیاز به خوردن و خوابیدن پیدا می‌کنند.

دفترچه‌ی سیاه با حاشیه‌ی قرمز حالا در دست ردوس بود. معلوم شد که معلم سختگیری ست. برای هر غلط املائی، هر تکرار بیجا و یا بی توجهی‌های دیگر یکی می‌زد در کونش، موهایش را به هم می‌ریخت و مجبورش می‌کرد که همه را از سر بنویسد. «اشتباه است، اشتباه» و او را به سبک میلانی‌ها و جنوایی‌ها می‌کشید. مادر بزرگ ذره‌ای ناراحت نمی‌شد. از این جور درس خواندن خیلی هم کیف می‌کرد.

دیوانه‌ی موسیقی کلاسیکی بود که او در گوشش زمزمه می‌کرد. همه‌ی سازهای یک ارکستر را می‌توانست تقلید کند. بعد از چند بار که برایش می‌زد، از او اسم قطعه و آهنگسازش را هم می‌پرسید.

از اپرا خوانی اش هم خوشش می آمد. فرقی نمی کرد که صدای زنانه یا مردانه باشد و یا شعر مثلاً سروده های جورجیو کاپورنی یکی از دوستان دوران مدرسه اش. مادر بزرگ شعرهای او را خیلی دوست داشت. او را به جنوا، جایی که هیچ وقت در آن نبود می برد. هر چند این حس را داشت که همه جا در شعر کمی به کالیاری شبیه است. او هم گمان می کرد که زادگاهش وقتی که از دریا به ساحل می نگری، عمودی است. یک بار که با قایق از سنت ایفیسو<sup>۱</sup> به کالیاری باز می گشت دید که انگار خانه ها روی هم بنا شده اند. براساس تصاویر ردوس یا شعرهای دوستش، جنوا هم باید شبیه کالیاری باشد. و در شعرهای یک شاعر دیگر به نام دینو کامپانا که در تیمارستان از دنیا رفت - طفلك بیچاره - جنوا هزار تویی تاریک، نمناک و اسرار آمیز بود تا آن لحظه که نور مدیترانه ای با پرتو مواجهش بیاید و همه چیز را عیان سازد. آدم حتی اگر می خواست باشتاب بگذرد، باز هم لختی درنگ می کرد تا به نرده ای آهنی یا دیواری سنگی تکیه کند و ببیند چطور دریا، آسمان و آفتاب در جانش سر ریز می کند و اگر نگاهش باز هم کمی بالاتر می رفت بام خانه ها را می دید و بالکن هایی پر از گلهای گلابول با لباس های شسته شده بر بند و پیچک های رونده و زندگی آدم ها که هر چند به نظر حقیر و گذرا بیاید، باز هم از رضایت و شادی پر است.

از خدمات مادر بزرگ، ردوس نقش گیشا - این بازی دشوار - را به همه ترجیح می داد. برای پدر بزرگ شرح و تفسیر غذای شام فرداشب کافی بود اما ردوس در طلب داستان های جذاب، تشریح ساحل پوئتو یا دهکده ی زادگاه مادر بزرگ و داستان هایی از زندگی روزمره و گذشته ها بود یا این که می خواست بداند مادر بزرگ در ته چاه چه احساسی داشته. سوال پشت سوال می کرد تا همه ی جزئیات برایش روشن شود.

به این ترتیب مادر بزرگ از پبله ی سکوتش بیرون آمد. حرف هایش تمامی نداشت. از تپه ماهورهای شنی سفید، ساحل فون پوئتو، آسمان آبی و کلبه های سفید با راه های رنگارنگشان گفت که در زمستان و پس از طوفان



باید به دنبالشان می‌گشتی. کوهی از شن، ورودی‌شان را مسدود کرده بود و از زاویه‌ی نوار ساحلی می‌شد فکر کرد که منظره‌ای زمستانی پیش روست. مخصوصاً اگر هوا هم سرد بود و تو پالتو به تن و کلاه پشمی به سر و دستکش به دست داشتی و پنجره‌ی کلبه هم تخته کوب شده بود. فقط خطوط آبی، نارنجی و قرمز و دریای پشت سر که هرچند نمی‌دیدی اما حس می‌کردی نشان از آن داشتند که طبیعت زمستانی در این جا سراپی بیش نیست.

تابستان‌ها تعطیلات‌شان را آن جا می‌گذراندند. همسایه‌های خیابان سولیس هم با بچه‌هایشان می‌آمدند و هرکس چیزی را می‌گذاشت در گاری و با خود می‌آورد. مادر بزرگ لباسی مخصوص ساحل را می‌پوشید که جلو دگمه می‌خورد و جیب‌های بزرگ گلدوزی شده داشت. مردها ولی در تعطیلات و یا روزهای یک شنبه با پیژاما و حوله در ساحل می‌گشتند و همه‌شان عینک‌های آفتابی شبیه به هم خریده بودند حتی پدر بزرگ که می‌گفت با عینک شبیه میمون لاکمی می‌شود.

چقدر کالیاری، دریا و دهکده‌ی زادگاهش را با بوی چوب، آتش اجاق، پهن اسب، گندم و بوی نان تازه دوست داشت.

اما ردوس را بیشتر می‌خواست، بیشتر از هر چیزی در دنیا.

وقتی با او بود از هیچ چیز شرم نداشت، حتی وقتی با هم ادرار می‌کردند تا سنگها دفع شود. در طول زندگی همیشه به او گفته بودند انگار از دهکده‌ای در ماه به میان آنها افتاده و حالا این حس را داشت که با آشنایی از همان جا برخورد کرده و این از همه مهمتر بود. آن چیزی که تا حال در زندگی کم داشت.

به راستی پس از بازگشت از آسایشگاه دیگر پیش نیامد که مادر بزرگ نقاشی‌های دیواری را - هنوز هم در خانه‌ی خیابان مانو وجود دارند- خراب کند یا کارهای دستی‌اش را بشکافد. هنوز هم پیش بند توربافتش را دارم و اگر خدا بخواهد روزی به بچه‌ام خواهد رسید.

و همینطور بچه‌ای که در شکم مادر بزرگ بود، پدرم، همه‌ی چیزهای اساسی را در زندگی داشت.

دفترچه‌ی سیاه با حاشیه‌ی قرمز را به ردوس بخشید. دیگر وقتی برای نوشتن نخواهد داشت. وقت زندگی کردن رسیده بود. ردوس فقط یک لحظه از زندگی مادر بزرگ به حساب می‌آمد و این زندگی ابعاد فراوانی داشت.

## ۱۴

چیزی از بازگشت مادر بزرگ به خانه‌ی خیابان سولیس نگذشته بود که باردار شد. در تمام دوران حاملگی هیچ مشکل کلیوی نداشت. شکمش که بزرگ شد، پدر بزرگ و همسایگان نگذاشتند که انگشتش را هم تکان بدهد، مثل یک جوانه‌ی نارس گندم هوایش را داشتند. برای پدرم یک گهواره به رنگ آبی آسمانی ساخته بودند. بنا به سنتی قدیمی در آخرین لحظه آماده می‌شد تا چشم زخمی به بچه نرسد.

وقتی که پاپا یک ساله شد، پدر بزرگ اصرار کرد که جشن تولد بزرگی برپا کنند. محل جشن آشپز خانه بود. روی میز یک رومیزی دست بافت باز کردند. یک دور بین هم خریده بودو بالاخره توانست - طفلک بی نوا - از خوردن یک کیک تولد امریکایی کرم دار با بیسکوئیت شکلاتی لذت ببرد که رویش شمعی هم گذاشته بودند. مادر بزرگ در هیچ کدام از عکسها نیست. وقتی که همه شروع به خواندن آهنگ تولد مبارک کردند، او به اتاق خواب پناه برد و از بس احساساتی شده بود، زار زار گریست. وقتی که همه به دنبالش رفتند و از او خواستند تا برگردد: گفت که نمی‌تواند باور کند که به جای آن همه سنگ فرزندی بدنیا آورده و وقتی پدر بزرگ و دوخواهری که از ده آمده بودند، دیدند که به شدت اشک می‌ریزد ترسیدند، دوباره دچار یکی از آن حمله‌ها شود و همه از جنونش خبردار گردند. اما مادر بزرگ از تخت برخاست، اشک‌هایش را پاک کرد و به آشپزخانه برگشت و پسرش را در آغوش کشید. با این همه باز هم در هیچ عکسی نمی‌شود او را دید، چون با آن چشم‌های پف کرده خودش را

زشت حس می کرد در حالی که دوست داشت در جشن تولد پسرش زیبا باشد. بعدها مادر بزرگ بارها آبستن شد. اما همه‌ی تخمک‌هایی که می‌توانستند برادران و خواهران پدر من باشند یک چیز اساسی کم داشتند. شاید به همین دلیل نخواستند به دنیا بیایند و در همان ماههای اول بی سروصدا برگشتند سر جای اولشان.

سال ۱۹۵۴ به خانه‌ی خیابان مانو کوچ کردند. اولین کسانی بودند که از جمع خانه خیابان سولیس می‌رفتند و با این که این دو خیابان با هم فاصله‌ی چندانی نداشت، اوایل دلشان برای خانه تنگ می‌شد. به همین دلیل هم پدر بزرگ همه‌ی همسایگان قدیمی را روزهای یک شنبه به خانه‌ی جدید دعوت می‌کرد. روی بالکن ماهی یا سوسیس کباب می‌کردند و می‌گذاشتند تا نانی که بر آن روغن زیتون ریخته بودند روی آتش برشته شود. اگر هوا خوب بود بیرون صندلی‌های تاشویی را که مال تابستان و کلبه‌ی ساحلی بود باز می‌کردند.

مادر بزرگ خیابان مانو را از همان آغاز دوست داشت یعنی از همان وقتی که پدر بزرگ آن خانه‌ی ویران شده و آن همه آوار را نشان داد. بالکن به سرعت تبدیل به باغچه شد. یاد انگور امریکایی و پیچک‌هایی می‌افتم که از دیوار بالا می‌رفتند و گل‌های شمعدانی که بر اساس رنگ چیده شده بود. بنفش، صورتی و قرمز. در پاییز نوبت گل کاغدی و نسترن بود و در تابستان، نرگس و عطر جنون آور یاسمین و افاقیا و در زمستان بوته‌های خارمصری با آن همه دانه‌های قرمز که ما می‌توانستیم تمام خانه را برای سال نو تزئین کنیم.

وقتی که می‌سترال<sup>۱</sup> وزیدن می‌گرفت، روسری به سر می‌کردیم و می‌دویدیم بیرون تا گل‌دان‌ها را به کنار دیوار بکشیم و رویشان را با نایلن پیوشانیم. گیاهان حساستر را به خانه می‌آوردیم تا طوفانی که می‌توانست همه را جارو کند و با خود ببرد آرام بگیرد.

## ۱۵

گاهی از خود می پرسیدم که ردوس به راستی عاشق مادر بزرگ بوده. محل زندگی را که می دانست، اما از خود نه آدرسی به جا گذاشته و نه حتی کارتی فرستاده بود. می توانست با نامی دیگر مثلاً یک اسم زنانه امضا کند. مادر بزرگ حتما دست خطش را می شناخت. او همه‌ی شعرهایش را حفظ کرده بود. نه ردوس نمی خواست او را ببیند. شاید فکر می کرد که دیوانگی می تواند مشکل ساز شود. شاید می ترسید یک روز او را روی پله‌ی کوتاه خانه اش و یا در حیاط پشتی ببیند، ببیند که ساعت‌ها در انتظارش مانده، زیر باران، در مه و یا خیس عرق اگر تابستان بود. تابستان‌های میلان با آن هوا خفه و گرمای کشنده اش.

فرض دیگری هم وجود داشت. شاید او هم عاشق شده بود. اما نمی خواست که مادر بزرگ دیوانگی کند و همه چیز را برای او زیر پا بگذارد. چرا باید سراغش می آمد و به این ترتیب همه چیز را خراب می کرد؟ جلوی رویش ظاهر می شد و می گفت «این جا هستم. آن زندگی که می توانستی داشته باشی، اما نداری» و زن بیچاره را زیر فشار می گذاشت؟ انگار به اندازه‌ی کافی در زندگی رنج نکشیده بود. آن بالا در انبار غلات که زندانش می کردند و او موهایش را قیچی می کرد و با چاقو دستش را می برید یا در چاه و در آن چهارشنبه‌های معروف که ساعت‌ها زیر لولا ورودی پیچک پوش خانه می نشست و به در خیره می شد. و برای چنین فداکاری و گذشتی - صرفنظر از دیدار برای این که معشوق بیش از این عذاب نکشد - باید براستی عاشق زن بوده باشد.

## ۱۶

همیشه از خود می پرسیدم - البته بدون آن که با کسی در این مورد حرف بزنم - که ممکن است ردوس پدر واقعی پاپا باشد. وقتی که در سال آخر دبیرستان

به جنگ جهانی دوم رسیدیم و معلم پرسید که آیا پدر بزرگ مان جنگ شرکت داشته، جواب بله سرزبانم بود.

پدر بزرگ من سرگرد لشکر سوم نیروی دریایی بود و در ناو نفربر تریسته خدمت می‌کرد. در ماه مارس ۱۹۴۱ در کاپ ماتاپن<sup>۱</sup> جهنم را تجربه کرد، آنوقت که بمب‌های انگلیسی در لنگرگاه پالائو<sup>۲</sup> می‌افتادند در آب - و در عین حال اولین باری که در ساردین بود و دریای ما را اقیانوسی دید با موج‌های بلند به رنگ سرخ. پس از آتس بس مابین متفقین و ایتالیا در کشتی جان د وینه<sup>۳</sup> به اسارت نیروهای آلمانی افتاد و به اردوگاه هینزرت در فرانسه اعزام شد و تا زمستان سال ۱۹۴۴ در آن جا زندانی بود. یعنی تا زمانی که آلمانی‌ها زیر برف سنگین و سرمای سوزنده عقب نشینی به سمت شرق را آغاز کردند، کسی که توان ادامه راه را نداشت یا با گلوله به قتل می‌رسید یا جمجه‌اش با ضربه‌ی قنداق تفنگ در هم می‌شکست. اما خوشبختانه این اسرای جنگی به موقع توسط متفقین آزاد شدند و پزشک امریکایی برای این که جان پدر بزرگ را نجات دهد ناچار به بریدن یک پای او شد.

با وجود پای چوبی به گفته‌ی مادر بزرگ او مرد زیبایی بود. همان مردی که از همان روز اول در آسایشگاه مخفیانه تماشایش می‌کرد. مرد مطالعه می‌کرد و او نظربازی. گردن باریک و جوانش که روی کتاب خم شده بود، چشمان یشمی‌اش، لبخندش، بازوهای قوی‌اش که از زیر آستین بالا زده پیدا بود، دست‌های بزرگ و باریک و بچگانه‌اش، دست‌های یک پیانیست و همه‌ی چیزهای دیگری که یک عمر دلش برایشان تنگ شد. دلتنگی پدیده‌ی غم انگیزی است، هر چند گاهی هم می‌تواند باعث کمی سرزندگی و شادی شود.

---

1 Kap Matapan

۲ Palau

3 John de Vinne

## ۱۷

در کهنسالی بیماری کلیوی دوباره به سراغ مادر بزرگ آمد و من هر دو روز یک بار به خیابان مانو می آمدم تا او را برای دیالیز همراهی کنم. چون نمی خواست برایم زحمتی اضافه ایجاد کند، همیشه می آمد پایین و در خیابان می ایستاد. کنارش یک کیف قرار داشت که در آن پیراهن خواب، دمپایی و یک شال می گذاشت. پس از دیالیز همیشه حتی در تابستان هم سردش می شد. هنوز موهای پرپشت و سیاه، چشمان درخشان و دندان های سالم و کاملش را داشت. اما دست و پایش بر اثر آن همه سرم سوراخ سوراخ شده بود. پوستش زرد رنگ و خودش به شدت لاغر به نظر می رسید طوری که وقتی در ماشین و کنارم می نشست، حس می کردم کیف روی پایش می تواند رانش لهش کند.

یک روز در خیابان به انتظار نایستاده بود. فکر کردم شاید حالش خیلی خوب نباشد و نتواند به تنهایی از پله ها پایین بیاید. به طرف در رفتم و زنگ زدم تا به موقع برای دیالیز برسیم، آخر در بیمارستان خیلی مقرراتی بودند. وقتی که هیچ اتفاقی نیفتاد، ترسیدم که شاید بیهوش شده باشد و با کلیدی که خودم داشتم در را گشودم. به نظر می رسید که در کمال آرامش خوابیده باشد. لباس پوشیده و آماده بود. کیفش هم کنار تخت قرار داشت. هر چه سعی کردم بیدارش کنم نشد. قلبم فشرده شد. وقتی که فهمیدم مادر بزرگ مرده، سردرگمی و غصه ی ناشناسی به جانم هجوم آورد.

فقط یادم است که به گوشی تلفن چسبیده بودم و دلم می خواست به کسی زنگ بزنم تا بیاید و او را بیدار کند. مدتی طول کشید تا فهمیدم دیگر از دست هیچ پزشکی کاری بر نمی آید.

تازه بعد از مرگ مادر بزرگ فهمیدم که او پیش از جنگ مدتی را در تیمارستان گذرانده بود. مادر و پدر مادر بزرگ با اتوبوس به کالیاری آمدند و بیمارستان روانی مونته کارلو را از نزدیک دیدند و رویشان اثر خیلی خوبی گذاشت. احساس کردند می توانند دخترشان را به دست آنها بسپارند.

پاپا چیزی در این مورد نمی دانست. خاله‌هایش نه به او بلکه به مادرم گفتند، آن هم پیش از آن که با پدر ازدواج کند. مادر را پنهانی به ده دعوت کردند تا به او بگویند که چه خونی در رگهای شوهر آینده‌اش جریان دارد. خونی که در آینده به بچه‌هایش هم خواهد رسید. آنها این فداکاری را کردند چون شوهر خواهرشان نخواست این قدر از خود مایه بگذارد و چشم عروس آینده‌اش را باز کند هر چند که خودش از همان ماه مه معروف که به عنوان جنگ زده به دهشان آمد، مادر بزرگ را آن طور که ساردینی‌ها می گویند با همه‌ی رنگ‌هایش شناخته. البته خاله‌ها نمی توانند به او که مرد فوق العاده ایست ایرادی بگیرند و هر چند که کمونیست و بی خداست برای خانواده کمک بزرگی بوده و خودش را با این ازدواج فدای خانواده کرده. آن هم با زنی که علاوه بر سنگ کلیه مشکل عقلی هم داشت و البته مشکل اساسی‌اش هم همین بود. وقتی که مادر بزرگ یعنی دختر بزرگ شوهر کرد و رفت تازه پای خواستگارهای خواهرهای دیگر به خانه‌شان باز شد. خواهرهای بیچاره که تاحال کسی توجهی به آنها نمی کرد، بالاخره توانستند زندگی معمولی داشته باشند، بدون مادر بزرگ که خودش را در انبار غلات زندانی می کرد و موهایش را طوری می چید که انگار گری گرفته باشد.

و مادر حتما می فهمد که آن‌ها چرا موضوع را به خواهرزاده‌شان نگفتند. آخر کاری از دست او بر نمی آید. پسرک را نمی توان برای خونی که در رگ‌هایش جاریست مسئول دانست. اما او، یک دختر جوان و سالم باید چشمش را خوب باز کند تا به چاه نیفتد. به این ترتیب مادر روی نیمکت نشست و در حالی که یک فنجان لبه طلایی دردست داشت و بشقابی پر از بیسکوئیت‌های ساردینی جلویش بود به داستان‌های خاله‌های شوهر آینده‌اش گوش داد.

تیمارستان به نظر جد و جده ام محل مناسبی برای مادر بزرگ رسید. دورو برش جنگلی انبوه بود پراز کاج ساحلی، درختان سیب، سرو و درختچه‌های خرزهره و گل‌های میمون و در همه‌ی جاده‌هایی که به آن جا منتهی می شد و مادر بزرگ می توانست در آن پیاده روی کند، بوته‌های تمشک وحشی و یوهانسبر رویده بود. از اینها گذشته ساختمانش هم فقط یک عمارت نبود

که در آدم وحشت ایجاد کند، بلکه مجموعه‌ی چندین ویلای کوچک و ترو تمیز بود که در اوایل قرن بیستم ساخته شده و در میان باغی بزرگ محصور بود. دخترشان را در بخش بیماران « آرام » بستری کردند. یک ویلای دو طبقه که ورودی زیبای شیشه‌ای داشت بایک اتاق نشیمن و دوتا سالن غذا خوری و هشت اتاق خواب. اگر از حفاظ پله‌ها می‌گذشتیم هیچ علامت دیگری از این که در این محل بیماران روانی نگه داری می‌شوند به چشم نمی‌خورد.

چون مادر بزرگ حقیقتاً « آدم آرامی » بود. شاید می‌توانست در یکی از ویلاهای کوچکی که کارکنان بیمارستان زندگی می‌کردند و کتابخانه و اتاق مطالعه داشت ساکن شود. آن جا حتماً زیر نظر پرستارها فرصت مطالعه رمان و نوشتن و سرودن شعر را هم پیدا می‌کرد. با آنهایی که تقریباً یا شدیداً بیمار بودند در تماس قرار نمی‌گرفت و هیچوقت گذارش به سلول‌های انفرادی نمی‌افتاد یا بسته شدن به تخت را تجربه نمی‌کرد. پدر و مادرش فکر می‌کردند که او در هر صورت آن جا روزگار بهتری خواهد داشت. چون اگر او دچار حمله‌ی عصبی می‌شد، از دست آن‌ها چه کاری ساخته بود، جز آن که او را در انبار غلات که پنجره‌های شبکه دار داشت زندانی کنند یا با ملحفه‌های پاره به تخت ببندندش؟ در آسایشگاه اما از میله‌های پنجره خبری نبود. این جا دکتر فرانک بود که برای آسایشگاه مونستر لینگر<sup>۱</sup> پنجره‌هایی با قفل ایمنی کشف کرده بود و قاب آهنی نامرئی برای شیشه‌ها.

جد و جده‌ام یک برشور اطلاعاتی و فرم نامنویسی را از بیمارستان روانی کالیاری با خود به خانه آوردند. آنها علاوه براین که باید دخترشان را راضی می‌کردند تا قبول کند برای یک سری آزمایش در آن جا بستری شود، خودشان هم باید در این باره فکر می‌کردند. تازه ایتالیا هم وارد جنگ شده بود و این کار را دشوارتر می‌کرد.

در خانه که در هر صورت نمی‌توانستند نگرهش دارند. هر چند که او فقط به خود و وسایل شخصی اش آسیب می‌رساند و خطری برای دیگران نداشت اما در روستایشان انگشت نما شده بودند. همه خانه‌شان را نشان می‌دادند و

1 Münsterlinger Irrenanstalt



می گفتند « خانه‌ی دختر دیوانه آن جاست. »

از بچگی مادر بزرگ اسباب آبروریزی بود. آن وقت‌ها هم یک بار در کلیسا همینکه چشمش به پسری افتاد و حس کرد که از او خوشش می‌آید، دیگر ولکن معامله نبود. این قدر سرش را به طرف نیمکت‌های مردانه می‌گرداند و چشم و ابرو آمد تا توجه پسرک هم جلب شد. بعد هم که سنجاق سرش را باز کرد و خرمن موهای سیاه انبوه و براق، این ابزار شیطنی برای وسوسه‌ی مردان را برشانه ریخت. جده‌ام در حالی که دخترش - آن وقت‌ها تنها فرزندش - را به دنبال می‌کشید از کلیسا فرار کرد. در حالی که دخترک فریاد می‌کشید « اما من او را دوست دارم، او هم همینطور ». همینکه به خانه رسیدند مادر بزرگ در را بست و با هر چه که دم دستش بود از کمر بند گرفته تا پمپ دستی آب و تسمه‌ی زیر شکم اسب به سر و بدن او کوبید. بلایی به سر دخترش آورد که او بی حال و هوش مثل یک عروسک روی دستش افتاد. بعد کشیش را صدا کرد تا شیطان را از وجود مادر بزرگ بیرون بکشد. اما کشیش فقط او را دعا کرد و گفت که دختر خوبی است و هیچ چیز شیطنی در او دیده نمی‌شود.

جده‌ام این داستان را به دفعات تعریف می‌کرد تا به این ترتیب به همه بفهماند که هر چند مادر بزرگ دیوانه است، اما انسان خوبی است و در خانه‌ی او هیچ خطری کسی را تهدید نمی‌کند. هر چند که برای اطمینان کمی هم دعای باطل سحر در خانه نگه می‌داشت تا پدر بزرگ پیدا شد و با او ازدواج کرد. خاله‌ها بیماری مادر را یک نوع هاری عشقی می‌نامیدند. فقط لازم بود سایه‌ی مردی در آستانه‌ی خانه پیدا شود و به او لبخندی بزند یا نگاهش کند. و چون او براستی زیبا بود این ماجرا مرتب پیش می‌آمد. دیگر کار تمام بود و مادر بزرگ او را معشوق خود می‌دید و منتظر می‌ماند تا طرف بیاید و به پایش بیفتد و یا از او تقاضای ازدواج کند. بعد هم یک سره در دفترچه‌ی لعنتی‌اش می‌نوشت، همان که هر چه دنبالش گشتند تا به دکتر تیمارستان نشان بدهند، موفق به پیدا کردنش نشدند.

دیگر زمانی رسید که همه می‌دانستند هیچکس به خواستگاری او نخواهد آمد. او که بهترین لباسش را به تن می‌کرد، گوشواره به گوش می‌آویخت، یک

سره لبخند می‌زد. آه، براستی زیبا بود. و روی نیمکت در میان پیچک‌ها می‌نشست و به در خیره می‌شد، انگار هیچ چیز را نمی‌فهمید، انگار همین الان از دهکده‌اش در ماه به این جا قدم گذاشته باشد. بعد مادرش خبردار شد که او برای مردانی که به انتظارشان می‌نشیند نامه و شعرهای عاشقانه می‌نویسد. وقتی خواهرشان بالاخره پذیرفت که هیچکس به سراغش نخواهد آمد، شروع کرد به بازی در آوردن، خودش را پرت کرد روی زمین، می‌خواست هم خودش و هم هر چه را که داشت، نابود کند. آنها هم مجبور بودند او را با پارچه‌هایی که به قطع قیطان بریده بودند به تخت ببندند.

خاله‌ها عقیده داشتند که در حقیقت مادر بزرگ هیچوقت خواستگاری نداشته، آخر چه کسی از روستای خودشان حاضر می‌شد به به خواستگاری او بیاید. برای آنها چاره ای جز دعا کردن باقی نمی‌ماند، باید از خدا می‌خواستند به آن‌ها رحم کند و یکی را به سراغ‌شان بفرستد که برایش رسوایی داشتن یک دیوانه در خانه مهم نباشد.

در ماه مه سال ۱۹۴۳ داماد آینده شان بعنوان جنگ زده و هنوز عزادار برای همسر و کس و کار به روستایشان آمد و او را با تمام رنگ‌هایش دید. احتیاجی به توضیح نبود. بهار برای مادر بزرگ بدترین فصل سال به حساب می‌آمد. اوقات دیگر خیلی آرامتر بود. توی کرت‌ها گل می‌کاشت، در مزرعه کار می‌کرد، نان می‌پخت، رومی‌زی می‌بافت، کف چوبی ورودی را برس می‌کشید، به مرغها و خرگوش‌ها با محبت فراوان غذا می‌داد و روی دیوار نقاشی‌هایی می‌کشید که از بس زیبا بودند دیگر اهالی روستا هم طالبش شدند. چون جده ام دلش می‌خواست مادر بزرگ سرگرم باشد برای کار مادر بزرگ از همسایگان پولی نمی‌گرفت که البته این کار به نظر خاله‌ها زیاد درست نبود.

پدر بزرگ در یکی از همان شبهای اول ورودش به روستای آن‌ها و سر شام در حالی که یک بشقاب پر از مینسترونه «یک نوع سوپ غلیظ ایتالیایی با سبزیجات، گوشت و یک نوع ماکارونی گرد» جلویش بود، از خانه‌ی خیابان مانو، از بمباران و کشته شدن کس و کارش گفت که در آن سیزده مه در خانه‌شان جمع شده بودند تا تولدش را جشن بگیرند. همسرش به او قول یک

یک تولد را هم داده بود. وقتی به خانه برمی گشت، صدای آژیر خطر را شنید و گمان کرد که همه به مکان امنی در حاشیه‌ی پارک شهر رفته‌اند. اما در آن جا کسی از آشنایانش را پیدا نکرد.

آنشب مادر بزرگ رختخوابش را ترک کرد و افتاد به جان گلدوزی‌هایش، بعد هم رفت سراغ دیوار و روی همه‌ی نقاشی‌ها رنگ پاشید و سر آخر تیغ‌های گل رز را به صورت و پیکر خود کشید. روز بعد داماد آینده‌ی خاله‌ها تلاش کرد تا با مادر بزرگ حرف بزند، اما او خود را در طویله زندانی کرده بود. مرد هم جلوی در بسته در حیاط ایستاد و گفت که کار دنیاست دیگر. همیشه همینطور است. هم چیزهای وحشتناک در زندگی وجود دارد و هم چیزهای خیلی زیبا مثل نقاشی‌های دیواری و گلدوزی‌های او. چرا همه‌ی آن‌ها را خراب کرده؟

مادر بزرگ از داخل طویله جواب عجیبی به او داد « شاید کارهای من به نظر شما زیبا بیاید. اما این طور نیست. همه شان زشتند. من باید می‌مردم نه زن شما. او آن چیز مهم را در زندگی داشت که وجودش به هر چیزی زیبایی می‌دهد. من اما آن را ندارم. من زشتم. باید به زنجیرم کشید. آن کسی که باید می‌مرد منم.»

پدر بزرگ می‌خواست بداند « به نظر شما اما آن چیز مهم چیست دختر خانم عزیز؟ »

اما از طویله هیچ صدایی نیامد و بعدها هم وقتی که بعد از یکی دو ماه حاملگی سقط جنین می‌کرد همیشه می‌گفت که هیچوقت مادر خوبی نخواهد شد، چون مهمترین چیز زندگی را ندارد و به دلیل همین فقدان بچه‌هایش به این زندگی قدم نمی‌گذارند. پس دوباره درها را می‌بست و می‌رفت کره‌ی ماه. خاله‌ها پس از آن که همه‌ی قصه را گفتند، مادر را تا ایستگاه اتوبوس بدرقه کردند. آنها بسته‌ای از بیسکویت، کالباس و نان دهاتی ساردینی هم گذاشتند زیر بغل مادر، موهای صاف و بلندش را که آن وقتها به کمر می‌رسید نوازش کردند و از او که منتظر اتوبوس بود، پرسیدند که می‌خواهد چه کاره شود

ماما پاسخ داد « نوازنده‌ی فلوت »

این که سر جای خودش اما به چه کاری می‌خواهد بپردازد، یعنی یک کار

## واقعی؟

مادر چندین بار دیگر پاسخ داد که می‌خواهد نوازنده‌ی فلوت باشد. خاله‌ها نگاهی با هم ردوبدل کردند و حدس این که در سرشان چه می‌گذرد زیاد دشوار نبود.

## ۱۸

این قصه را ماما پس از مرگ مادر بزرگ برایم گفتم. این همه سال ماجرا را به هیچکس نگفته بود و اصلاً هم از این که مرا پیش مادر بزرگ که خیلی هم دوستش داشت بگذارد، نترسیده بود. ماما عقیده داشت که ما باید خیلی هم از مادر بزرگ ممنون باشیم، چون او ما را از آشفتگی در امان نگاه داشته، آشفتگی که می‌توانست دامن پدر یا مرا بگیرد.

به نظر ماما در هر خانواده ای یک نفر باید این بهم ریختگی را به جان بخرد. چون این قانون زندگی است. گاهی نظم و گاهی بی‌نظمی. در غیر این صورت چرخ دنیا نمی‌چرخد. اگر ما شبها بدون کابوس می‌خوابیم، اگر زندگی زناشویی پدر و مادر بدون مرافعه پیش می‌رود، اگر من با اولین عشقم ازدواج کرده‌ام، اگر ما دچار بحران اضطراب نیستیم و هیچ کدام از ما تا حال دست به خودکشی نزده یا خودش را توی کانتینر آشغال نیانداخته و ناقص نکرده فقط و فقط کار مادر بزرگ است. از او باید ممنون باشیم که بهای سنگینی را پرداخته است. در هر خانواده ای باید کسی باشد که این بار سنگین را به دوش بکشد تا توازن میان نظم و بی‌نظمی بهم نریزد و چرخ جهان از گردیدن باز نماند.

مادر بزرگ مادریم سینیورا لیا در اصل آدم بدجنسی نبود. او با تمام قوا کوشید تا به زندگیش نظمی بدهد و متأسفانه هیچ وقت موفق نشد و فقط ضرر و زیان به بار آورد. او آن بیوه‌ای که ادعا می‌کرد، نبود و مادر هم به این دلیل که پدر و مادرش دختر عمو پسر عمو بودند نام خانوادگی مادرش را بر خود نداشت.

به دلیل عشقش به دریا و تنفرش از دهشان گاوی که می‌گفت جای بسیار زشتی است، آن جا را ترک نکرده بود. مادر از همان بچگی اینها را می‌دانست، اما سینیورا لیا در مقابل مردم که می‌پرسیدند، چرا ماما نام خانوادگی مادرش را دارد به همان افسانه‌ی پسر عمو می‌چسبید. هر بار که ناچار به نشان دادن شناسنامه می‌شد، ترس شدیدی به جانش می‌افتاد که نکند دوباره بحث نام خانوادگی مشترک پیش بیاید. بنابراین سعی می‌کرد خیلی کوتاه پاسخ گوید. به خود اجازه‌ی صمیمی شدن با هیچکس را نمی‌داد و سعی می‌کرد زبان هر کسی را که از حقیقت خبر دارد با دادن رشوه ببندد. از دکتر گرفته تا معلم. اگر کسی از مادران بی شوهر به عنوان فاحشه نام می‌برد سینیورا لیا با او هم صدا می‌شد و همینکه به خانه می‌رسیدند، ماما به اتاقش می‌رفت تا اشک بریزد.

اما مادرم با نواختن فلوت و بعد هم با پاپا خود را راضی کرد. برای او به جز این دو چیز دیگری اهمیت نداشت. همینکه با پاپا دوست شد خانواده‌اش را عوض کرد. این خانواده‌ی جدید یک خانواده‌ی درست و حسابی بود و از آن گذشته پدر بزرگ جای پدری را که هیچوقت نداشت، گرفت. برایش اسفناج‌های دست چین می‌آورد. مار چوبه می‌خرید. صدف می‌پخت چون می‌دانست که عروسش کمبود آهن دارد و هر وقت که به چشمه‌های آب معدنی دولیانووا<sup>۱</sup> می‌رفت تا برای مادر بزرگ آب معدنی بیاورد. آخر مشکل کلیه‌اش دوباره برگشته بود. به مزارع اطراف سر می‌زد تا برای عروسش چیزهایی را که در شهر یافت نمی‌شد، بخرد و همیشه با دست‌هایی پر از تخم مرغ تازه، نان دهاتی خوشبو و میوه‌های طبیعی و مواد زنده بر می‌گشت. گاهی ماما هم با او می‌رفت. یک بار عاشق بچه خروسی یتیم شد که تک و تنها افتاده بود. آن وقت پدر و مادر شوهرش اجازه دادند تا آن خروس را بیاورد و در خانه‌ی خابان مانو نگه دارد. به این ترتیب نیکی<sup>۲</sup> خروس جوان هم به جمع خانواده اضافه شد. این اولین حیوان خانگی ماما به حساب می‌آمد. در خانه‌ی سینیورا لیا همچین کاری غیر قابل

1 Dolianova

2 Niki

تصور بود. وقتی که پایا نبود- یعنی تقریباً همیشه - پدر بزرگ عروسش را سوار می کرد و به هر کجا که می خواست، می برد. همینکه او دیر می کرد یا هوا تاریک می شد، پدر بزرگ لباس پوشیده و آماده می نشست تا اگر لازم شود برود دنبالش.

طبیعتاً مادر بزرگ نه بدلیل زشتی گاووی آن جا را ترک کرد، نه به دلیل دعواهای خانوادگی. گاووی یک دهکده ی بسیار زیبا و کوهستانی است. خانه های دو تا سه طبقه که بیشترشان روی هم، طبقه طبقه بنا شده اند. گاهی این طور به نظر می رسد که بعضی هاشان با طنابی نامرئی در میان دو خانه ی بالا و پایین آویزانند. پایین هم در باغچه های پر از سایه تا چشم کار می کند گل و گیاه می بینی مخصوصاً هورتنسیه که به نور حساس است و رطوبت فراوان می خواهد تا رشد کند. از بعضی جاهای دهکده می شود لاگو دی گوسانا<sup>۱</sup> را دید که در طی روز رنگ عوض می کند. از صورتی به خاکستری، قرمز و بنفش می رسید و در روزهای صاف و بی ابر و مه هم می شد از همان جا دریا را دیدو خلیج اروسای<sup>۲</sup>.

او از خانه فرار کرده بود. هجده ساله بود و از چوپانی که قبلاً برایشان کار می کرد، حامله شده بود. مرد در اوایل دهه ی پنجاه به شمال مهاجرت کرده اما پس از اصلاحات ارضی و کمک های دولتی برای جنوب به آن جا بازگشته بود. باهمسر شهری اش که هیچوقت به جزیره عادت نکرد. کمی پول کنار گذاشته بود تا بتواند بدون پرداخت اجاره روی زمین خودش گله داری کند.

سالی که سینیورا لیا از خانه گریخت سال امتحان نهایی برای دیپلم بود. به دبیرستانی در نورو<sup>۳</sup> می رفت و دانش آموزی فوق العاده بود. در کالیاری مستخدم خانه ای شد و ماما را که نوزادی بیش نبود، هنگام کار نزد راهبه ها می گذاشت. وقتی ماما کمی بزرگتر شد، او سال آخر را دوباره خواند و دیپلمش را گرفت. شبها وقتی از سر کار برمی گشت و بچه را می خواند درس می خواند. دیگر مستخدم نبود و در یک اداره کار گرفته بود، حتی موفق شد خانه ای برای

1 Lago di Gusana

2 Orosei

3 Nuoro

خود بخرد. نه خیلی زیبا، اما پاکیزه و منظم که آن را به میل خود می گرداند. با دست‌هایی به قدرت چوب گردو و سختی سنگ‌های گرانقیمت زادگاهش. هیچ وقت از زندگی بی رنگ و بویش که در آن فقط به اندازه‌ی یک لحظه‌ی گذرا خوشبختی را تجربه کرده بود، شکایت نکرد. لحظه‌ای که بارها از آن برای مادرکه از بچگی می دانست پدرش کیست، حرف زد.

به جای آن داستانی سر هم کند برای دخترش گفت که یک روز اتوبوسی را که به نورو می رفت از دست داد و چون دانش آموز درس خوان و نمونه ای بود به گریه افتاد. همانوقت پدر ماما که می خواست برود سرکار به او برخورد کرد. مردی بسیار خوش تیپ، دوست داشتنی و باهوش ولی متاسفانه متاهل

« صبح بخیر دونا لیا »

« صبح بخیر »

در سپیده دم با هم از طبیعت وحشی که انگار فقط برای آن‌ها ساخته شده بود گذشتند. آن چنان در گرداب بی خیالی و سبکسری گیر کرده بودند که گمان می کردند، شانسی برای خوشبختی به آن‌ها ارزانی خواهد شد. از آن روز به بعد دونا لیا مرتب از اتوبوس جا می ماند. به مرد چیزی از قصدش برای فرار نگفت. نمی خواست زندگی آن بیچاره و زن شهرارش را که درسار دین خود را غریبه می دید و حتی نمی خواست بچه دار شود، خراب کند.

برای خانواده فقط یک نامه به جا گذاشت که نگران نباشند، از آن‌ها طلب بخشش کرد و گفت که باید در جای دیگری به زندگیش ادامه دهد. جایی هر چه دورتر از گاووی. نوشت که او دیگر نمی تواند آن جا و کل ساردین را تحمل کند. شاید به کوته د آزر<sup>۱</sup> برود یا به منطقه‌ی لیگوریا. همه می دانستند که او با چه علاقه‌ای از مونت گوارا بالا می رفت تا دریا را نظاره کند.

اوایل هر روز زنگ می زد. البته نمی گفت کجاست. خواهر بزرگترش که به جای مادری که سرزارفته بود، به حساب می آمد، اشک می ریخت و می گفت که پدر از خجالت خانه نشین شده و برادرها تهدید کرده اند او را هر جا شده گیر می آورند و سر به نیست می کنند تا این لکه‌ی شرم از دامان خانواده پاک

شود.

سینورا لیا هم دیگر زنگ نزد و برای همیشه با عشق و آرزوهایش وداع کرد. پس از گرفتن دیپلم هم همه‌ی کتاب‌هایی را که با هنر و ادبیات سرو کار داشتند، بست و گذاشت کنار. وقتی که ماما تصمیم گرفت نواختن فلوت را شروع کند، فقط به این شرط موافقت کرد که موسیقی را فقط به عنوان سرگرمی در کنار مسائل مهم زندگی داشته باشد.

پس از مرگ سینورا لیا - وقتی که سرطان غدد لنفاویش را چون سنگ سخت و خونش را چون آب رقیق کرد، هنوز خیلی جوان بود. مدتها خانه نشین شد. آخر بعد از شیمی‌تراپی موهایش را ازدست داده بود از گذاشتن روسری خجالت می‌کشید. ماما تصمیم گرفت که پدرش را پیدا کند. مادرش هیچوقت نام پدر را به او نگفته بود. اما ماما با نقشه‌ای که در سر داشت. می‌خواست ته توی قضیه را در آورد. پاپا راضی نبود. او عقیده داشت که لازم نیست هر چیز سر جای خودش باشد. بهتر است بگذاریم زندگی همان طور که هست در بی‌نظمی و آشفتگی‌اش پیش رود.

ماما اما با پافشاری یک قاطر روی حرفش ماند و این طور شد که یک روز تابستانی صبح زود به راه افتادند تا به گرمای وسط روز نخورند. به این ترتیب جستجو برای یافتن پدر بزرگ مادریم آغاز شد. در تمام مسیر مادر چرت و پرت (سیکولوری) بافت. می‌گفت که حس نوزادی را در آغوش پدر دارد. مرتب می‌خندید. عقیده داشت که گاوی زیباترین جای جهان است. خیلی بهتر از همه‌ی جاهایی که در مسافرت‌هایش با پاپا دیده است. پاریس، لندن، برلین، نیویورک، رم یا ونیز. زیباتر از گاوی وجود نداشت.

داستانی هم درست کرده بودند. می‌خواستند خودشان را جای محققینی جا بزنند که می‌خواهند با اولین نسل مهاجرین مصاحبه کنند. ماما دفترچه‌ی یادداشت و یک ضبط صوت با خود داشت. حتی کارت شناسایی تقلبی هم درست کرده بود. به یک بار، یک داروخانه و سر آخر به یک کیوسک سیگار فروشی رفتند. اول همه با بدگمانی درباره‌ی هدف اصلی این تحقیق پرسجو کردند، اما آنقدر این دو نفر در آدم اعتماد ایجاد می‌کردند که خیلی زود



خیال همه راحت شد و خودشان با کمال میل آدرس ارباب را که در گذشته چوپان‌های زیادی را در خدمت داشت و حالا هم خانواده‌اش پولدارترین افراد روستا هستند، در اختیار آن‌ها قرار دادند. یعنی آدرس خانواده‌ی مادر بزرگ لیا در این عمارت بزرگ حالا خواهر بزرگ با دختر، داماد و نوه‌هایش زندگی می‌کرد. جا به اندازه‌ی کافی برای همه بود. ماما روی پله‌های خانه‌ی مجاور نشست. از تماشای منظره‌ی پیش رو سیر نمی‌شد. یکی از زیباترین خانه‌های روستا بود، عمارتی سنگی و سه طبقه. ساختمان اصلی که درش به خیابان باز می‌شد و دو ساختمان جانبی که از دوسو به کوچه‌های سربالایی مجاور راه داشتند. طبقه‌ی همکف دوازده پنجره‌ی بسته داشت، بادری چوبی به رنگ سبز تیره و حلقه‌ای آهنی. در طبقه‌ی دوم ماما بالکنی دید با دری عظیم که آن هم بسته بود. طبقه‌ی سوم هم پنجره‌های بزرگی داشت با پرده‌های کلفت و گلدوزی شده که جلوی دید را می‌گرفت.

ماما به خانه خیره شده بود و نمی‌توانست تصورش را هم بکند مادرش که همیشه نصف حقوقش برای قسط خانه می‌رفت و به این دلیل با تنگدستی روزگار می‌گذراند، در این خانه‌ی اعیانی کودکیش را گذرانده باشد. یکی از عمارت‌های جانبی که درش به کوچه می‌خورد، به کارکنان و مستخدمین اختصاص داده شده بود. از پشت دری ماما توانست نگاهی به حیاط خانه بیاندازد. بوته‌های گل سرخ، درختان لیمو، برگ بو و شمعدانی‌ها را بر هره‌ی پنجره.

روی پله‌هایی که به باغچه می‌خورد، اسباب بازی دیده می‌شد - کامیونی که داشت بارش را خالی می‌کرد. یک کالسکه عروسکی و یک عروسک. ماما با حیرت این همه را نظاره می‌کرد تا پاپا گفت « بیا برویم داخل »

از طرف داروخانه به خاله‌ی مادرم اطلاع داده بودند. زنی، شاید یکی از مستخدمین که دو بچه از پشتش سرک می‌کشیدند، در را گشود و از آنها خواست که به دنبالش از پله‌ها بالا بروند، جایی که سنیورا انتظارشان را می‌کشید. پله‌ها از سنگ صاف و تیره بود و سالن که خاله خانم در آن به تازه واردین خوشامد گفت، غرق نور. او در طبقه‌ی بالکن دار زندگی می‌کرد. به بچه‌ها اشاره کرد

«اینها نوه‌های من هستند. وقتی که دختر و دامادم سرکارند، من از آنها مراقبت می‌کنم.»

زبان ماما بند آمده بود. پاپا به جایش توضیح داد که آن‌ها در رابطه با یک انستیتوی تاریخی از کالیاری آمده اند و پایان نامه‌ی دکترای همکارش درباره‌ی اولین موج مهاجرت در دهه‌ی پنجاه است. آنها خیلی ممنون می‌شوند اگر او لطف کند و آدرس چوپانی را که قبلاً برای آن‌ها کار می‌کرده و در این دوره مهاجرت کرده در اختیارشان بگذارد و در صورت امکان کمی هم اطلاعات در این رابطه در اختیارشان بگذارد.

خاله‌ی مادرم زنی زیبا و باریک اندام بود که حتی در خانه هم خیلی شیک لباس پوشیده بود. چهره‌ی او باز داشت و موهای نرم و خرمایش را پشت سر جمع کرده بود و گوشواری به سبک ساردینی که بی شباهت به دگمه نیستند هم به گوش داشت. خدمتکار - در حالی که بچه‌ها همچنان دنبالش بودند و به مهمانان سطل و بیل اسباب بازی، حلقه‌های ایمنی شنا و قایق بادبانشان را نشان می‌دادند و می‌گفتند که هفته‌ی آینده می‌روند کنار دریا - برایشان یک سینی قهوه و بیسکوئیت ساردینی آورد. حتماً تا حال صبحانه هم نخورده بودند.

خاله خانم با لبخند نرمی به نوه‌هایش گفت «ای شیطانک‌ها، دیگر مهمان‌های ما را راحت بگذارید. اینها برای تحقیق آمده‌اند این جا» بعد دوباره رو کرد به والدینم «یکی از چوپان‌های ما به راستی در اوایل دهه‌ی پنجاه در جستجوی کار به میلان رفته بود. مردی زرنگ و اهل کار که از بچگی پیش ما بود. باقی بعدها در دهه‌ی شصت رفتند. اولی ولی بعد از چند سال برگشت و برای خودش قطعه‌ای زمین و یک گله گوسفند خرید.

ماما برای اولین بار دهانش را گشود «و حالا کجا زندگی می‌کند؟»  
خاله جان پاسخ داد «آدولومو، بیچاره‌ی بدبخت! خودش را انداخت در چاه. یک زن شهری با خود آورده بود که این جا خیلی احساس بدبختی می‌کرد. تازه بچه دار هم نمی‌شد. زن بدطینت حتی یک قطره اشک هم برای او نریخت. بعد از مرگش هم راهش را کشید و دوباره به شمال برگشت.»

پایا با صدایی که بزحمت در می‌آمد پرسید « کی این اتفاق افتاد؟ »  
« ۱۹۵۴ من این تاریخ را به این دلیل دقیق در خاطر دارم که خواهرم لیا  
را هم در همان سال از دست دادم. کوچکترین بچه‌ی خانواده بود. » و بعد به  
عکس روی طاقچه اشاره کرد که دختری جوان که به نظر رمانتیک می‌آمد  
را در کنار یک گلدان پر از گل‌های ترو تازه نشان می‌داد و ادامه داد « شاعر  
خانواده‌ی ما »

بعد چند بیت از اشعار او را خواند

« انتظارم سر بر می‌دارد، با اولین نسیم آبی بهار، که شرمزده در بطن نور  
پریده رنگ زمستانی نفوذ می‌کند. انتظارم تو را نمی‌شناسد، اما از میان زردی  
بی‌قرار و شیرین اطلسی‌های بازیگوش سرک می‌کشد. »

شعری عاشقانه که در یک جعبه‌ی کوچک پنهان شده بود. کسی نمی‌داند  
برای چه کسی سروده شده. طفلک بی‌نوا

در راه برگشت ماما یک کلمه هم حرف نزد.

قبل از آن که به خانه برسند پایا پرسید « فکر می‌کنی به خاطر مادرت  
خودکشی کرد؟ واقعاً باورت می‌شود که در دوران دوشیزگی شعر می‌گفت؟ »  
ماما شانه بالا انداخت انگار بگوید « به من چه؟ » یا « از کجا بدانم؟ »

## ۱۹

امروز به خانه‌ی خیابان مانو آمده‌ام تا ترو تمیزش کنم، آخر وقتی تعمیراتش  
تمام شود همین جا عروسی خواهیم کرد. از این که نمای بیرونی ساختمان  
تعمیر شده راضیم. پوسته پوسته شده بود. ما کار را به آرشیفتکی سپردیم که  
شعر می‌سرود و این قابلیت را داشت که خانه را بدون آن که به روحش ضربه‌ای  
وارد شود تروتازه کند

این سومین باری است که خانه متولد می‌شود. قدمتش به قرن نوزدهم

می‌رسد. اول کمی باریک تر از حالا بود و دو بالکن آهنی داشت. برای هر طبقه یکی، با پنجره‌های بلند سه تکه و پشت دری و پرده. بالای در ورودی هلالی شکل و کنده کاری شده بود. آنوقت‌ها هم یک قسمت از پشت بام به شکل تراس ساخته شده بود اما از خیابان یک سره به نظر می‌رسید.

حالا ده سال است که خانه خالی افتاده، ما نه اجاره اش دادیم و نه فروختیم. چون خیلی دوستش داشتیم و در مقایسه با آن هیچ چیز دیگری برایشان اهمیت نداشت. علاوه بر این نمی‌شد گفت که خانه برآستی خالی بود. اتفاقاً برعکس

وقتی که پدرم به کالیاری می‌آمد، حتماً به خانه می‌رفت تا پشت پیانوی قدیمی اش، پیانوی دونای لورتا و دونای فانی بنشیند و بنوازد. این کار را آن وقت‌ها که مادر بزرگ هم زنده بود می‌کرد. آخر پدر و مادر من هر دو موزیسین هستند. ماما هم باید فلوتش را می‌نواخت و در خانه ناچار بودند همیشه زمان تمریناتشان را با هم تنظیم کنند. به همین دلیل پایا دفترچه‌ی نت‌هایش را بر می‌داشت و به خیابان مانو می‌آمد، جایی که مادر بزرگ غذای مورد علاقه‌اش را می‌پخت. اما وقتی زمان نهار خوردن می‌رسید و ما در اتاق را می‌زدیم همیشه جواب می‌شنیدیم «مرسی. بعداً می‌آیم. شما شروع کنید.» اما هیچوقت به خاطر نمی‌آورم که بعداً سر میز حاضر شده باشد. از اتاق فقط وقتی خارج می‌شد که می‌خواست به توالت برود و وقتی که دستشویی اشغال بود مثلاً من - که در کل آدم فرزنی نیستم بخصوص در این یک کار - آن جا بودم، پدرم که در حالت عادی آدم عاقل و آرامی بود بشدت عصبانی می‌شد که من می‌آیم این جا تمرین کنم نه این که وقتم را به انتظار پشت در دستشویی هدر بدهم. فقط وقتی که به شدت گرسنه می‌شد، به آشپزخانه می‌آمد، جایی که مادر بزرگ بشقاب غذایش را توی یک ظرف آب داغ روی اجاق گذاشته بود تا سرد نشود. او همانطوری که با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت، غذا می‌خورد و اگر یکی از ما به آشپزخانه می‌آمدیم و چیزی می‌پرسیدیم فقط در یک کلمه پاسخ می‌داد. می‌خواست به ما بفهاند که او را به حال خود بگذاریم. نکته‌ی جالب این بود که من و مادر بزرگ وقتی پایا تمرین می‌کرد، این

حس را داشتیم که در کنسرت نشسته‌ایم. به راستی فقط اندکی این شانس را دارند که در حال غذا خوردن، خوابیدن، دستشویی رفتن، انجام تکالیف مدرسه، تماشای تلویزیون - البته بی صدا - یک پیانیست فوق العاده برایشان قطعاتی از موزارت، بتهوون، راول، باخ و... را بنوازند. هر چند من و مادر بزرگ وقتی او برای تمرین به خیابان مانو نمی‌آمد، راحت‌تر بودیم. اما همیشه از این که به افتخار حضور او انشا، شعر و یا خاطره‌ای بنویسم برایم لذت بخش بود. خالی نماندن خانه دلایل دیگری هم داشت. من و نامزد من آن جا با هم دیدار می‌کردیم. تصورم این است که دیوارهای این جا هنوز انرژی مادر بزرگ را در خود دارند و احساسات مان وقتی در این محل، در هیاهوی بندرو سرو صدای مرغ‌های دریایی با هم عشقبازی می‌کنیم تا ابدیت حفظ خواهد شد.

به جای رفت و روب که در حقیقت به همین قصد آمده بودم و یا خواندن روزنامه‌ای که آخرین اخبار عراق را چاپ کرده بود - آدم هیچوقت در رابطه با امریکاییها نمی‌فهمد که می‌خواهند کشوری را آزاد کنند یا به بند بکشند - باز هم امروز رفتم سراغ دفتر خاطراتم که همیشه با خود دارم و در آن درباره‌ی مادر بزرگ، ردوس، پدر، همسرو دخترش، درباره‌ی پدر بزرگ، والدینم، همسایگان خانه‌ی سولیس، خاله‌ی مادرم، درباره‌ی سینیورا لیا، خانم‌ها لورتا و فانی، درباره‌ی موسیقی، کالیاری، جنوا، میلان، گاووی نوشته‌ام.

حالا که می‌خواهم عروسی کنم، باز هم تراسها به شکل باغچه در آمده درست مثل دوران مادر بزرگ و دیوارها را یاس رازقی و برگ مو پر کرده، گل‌های شمعدانی به رنگ‌های سرخ، بنفش و صورتی منظم کنار هم نشسته‌اند و مریم، رز زرد و گل‌های فراموشم نکن و عطر مدهوش کننده‌ی یاسمین هوا را سنگین کرده است.

کارگران سقف را تعمیر کرده بودند. دیگر در زیر شیروانی این خطر وجود نداشت که یک تکه آجر به سرت بخورد. دیوارها را هم سفید کرده بودند. البته با احتیاط کامل تا نقاشی دیواری‌های مادر بزرگ آسیبی نبیند و به این ترتیب من دفتر خاطرات معروف سیاه با حاشیه‌ی قرمز را پیدا کردم و یک نامه‌ی زرد شده از ردوس. یعنی من که نه یکی از کارگران آن را پیدا

کرد و به من داد. یک تکه از نقاشی‌های دیواری اتاق نشیمن ور آمده بود. به خود گفتم «دیگر چاره ای نیست. باید این جا را دوباره گچ کاری کنیم. بعد هم جلوی این قسمت مبل یا یک وسیله‌ی دیگر می‌گذاریم.» معلوم شد مادر بزرگ این جا گچ را سوراخ کرده و دفتر را در آن پنهان نموده بود. بعد رویش را پوشانده و رویش هم نقاشی کشیده بود. اما چون کارش خیلی حرفه‌ای نبود، با گذشت زمان رنگها ور آمد و سوراخ پشت آن پدیدار شد.

## ۲۰

## «دوست بسیار عزیز»

نامه‌ی ردوس این طور شروع می‌شد «با خواندن افکارتان درباره‌ام به خود امیدوار شدم و اگر راستش را بخواهید کمی هم شرمنده. از من خواسته‌اید که درباره‌ی نوشته‌تان از دیدگاه ادبی قضاوت کنم و شما را برای بخش‌های عاشقانه‌ای که خلق کرده‌اید، ببخشم البته باد در نظر گرفتن این نکته که برخی از آنها به راستی از واقعیات زندگی‌م نشأت گرفته. شما گفته‌اید که حس می‌کنید چیزی از من دزدیده‌اید. نه دوست عزیز وقتی درباره‌ی کسی اینطور که شما نوشته‌اید، می‌نویسند هدیه است و بس. در مورد من لازم نیست کوچکتزین نگرانی به دل راه دهید. عشق ساخته و پرداخته‌ی دست شما، مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد و من حالا - گستاخیم را ببخشید- تقریباً متاسفم که چرا این عشق در عالم واقعیت وجود نداشته است.

اما ما در کنار چشمه‌های آب معدنی خیلی چیزها را با هم تجربه کردیم. همدل و همزبان بودیم و حتی با هم خندیدیم، هر چند هر دو غمگین بودیم. این طور نیست؟ شما برای همه‌ی آن بچه‌هایی که به دنیا نیامدند و من بخاطر جنگ، پای چوبی، تردید و بدگمانی. و هر دوی ما برای آن همه سنگ که در شکم داشتیم. شما گفتید که بعد از بازگشت از آسایشگاه دوباره حامله شدید

و این بار خیلی امیدوارید. من با از ته دلم آرزو می‌کنم که این بچه سلامت به دنیا بیاید، بچه‌ی شما و در ذهنم این طور تصور می‌کنم که من هم کمی نقش داشته‌ام که شما بتوانید آن همه سنگ را دفع کنید و دوباره سلامتی تان را به دست آورید تا حالا بتوانید بچه دار شوید.

شما هم برای من کمک بزرگی بودید. ارتباطم با همسر و آن دختر خیلی بهتر شد. دارم فراموش کردن را یاد می‌گیرم. اما این همه‌ی داستان نیست. می‌توانم تصور کنم که با خواندن این قسمت چطور به خنده می‌افتید: من دیگر آن آدم شلخته‌ی ماههای پیش از آسایشگاه نیستم. دوران دمپایی و جوراب پشمی بسر رسید. دوران بلوزهای چروک تریکو و شلوارهای ورزشی. شما مرا به پوشیدن این بلوز زیبای سفید و آهار زده و ادا کردید و کفش‌هایی که از تمیزی برق می‌زنند. این طور خیلی بیشتر از خودم خوشم می‌آید. البته زمانی بود که به راستی همیشه این طور لباس می‌پوشیدم. در نیروی دریایی اگر یک عیب کوچک در لباس پوشیدن پیدا می‌کردند، کار، زار می‌شد.

حالا برگردیم به داستان شما: هیچوقت از پرو بال دادن به قدرت تخیل تان دست نکشید. شما دیوانه نیستید. به این حرف غیر منصفانه و پلشت باور نکنید. به نوشتن ادامه بدهید

پایان